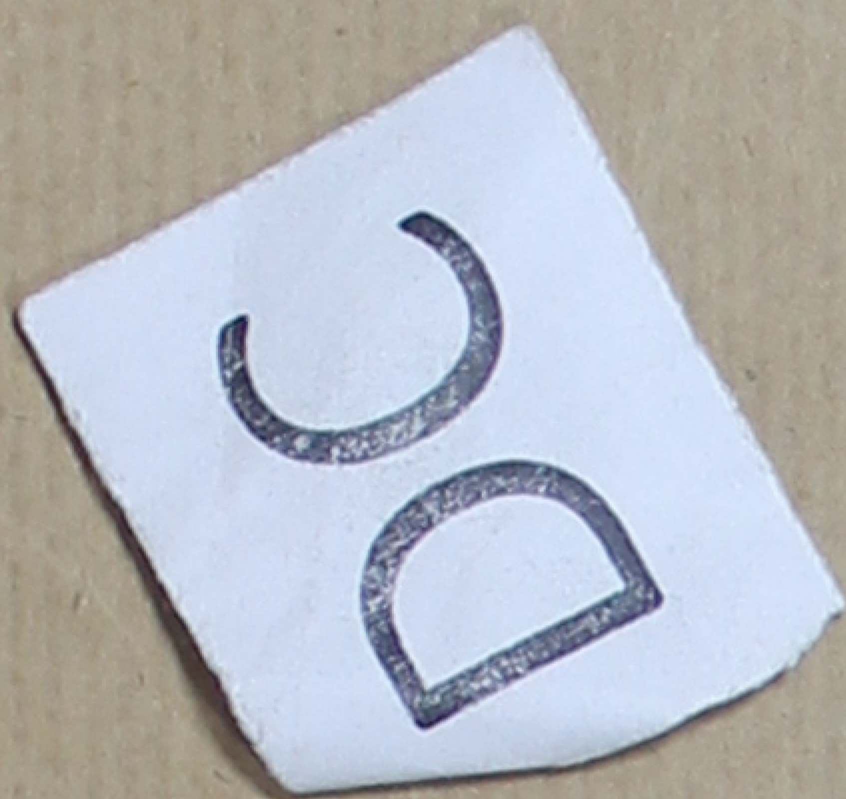
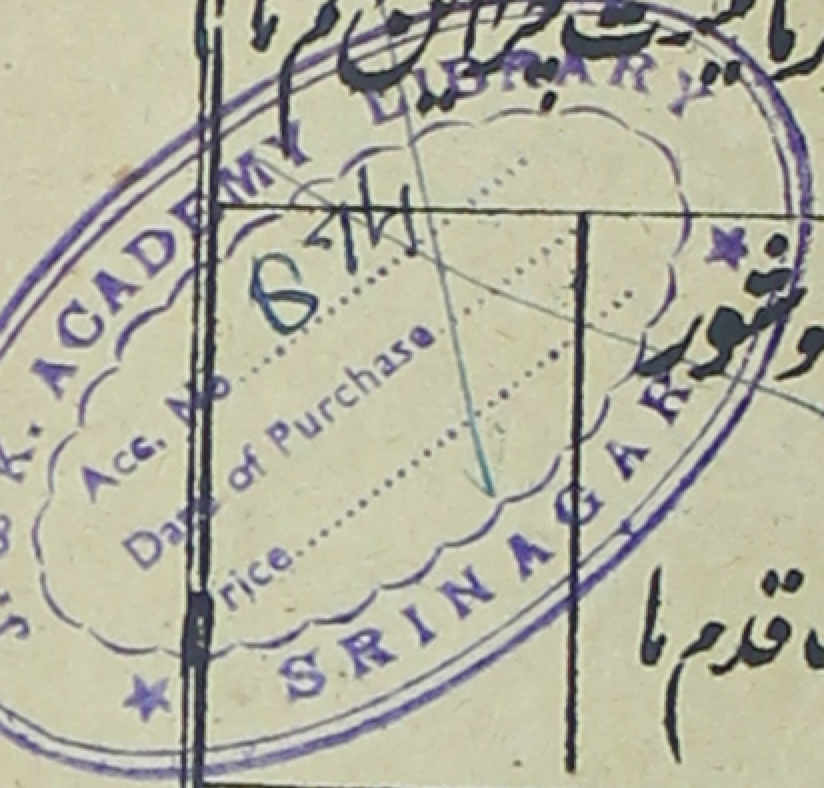

DC

تو و دیجوئی مستان من و اندازمستی ها	به یک جام تو ساقی میدهیم جم دستگاهی را

به این شبنم ندامت شور زنهارم عجب بود

که موج گریه من سبز سازد خار ماهی را

بر صفحه حمدت چو روان شد قلم ما	حقا که برافزود فروغ رقم ما
چون بحر که معمور ز امواج و حباب است	پیداست ز حکم تو وجود و عدم ما
کردیم بسی ناصیه سائی به در دیر	هیهات نشد رام ستمگر صنم ما
مارا به غم هجر تو هرگز غم جان نیست	ای غمخور ما نیست چرا این الم ما



در عالم خاکی چه نشاط است بگو شور

چون عمر شرار است حدوث قدم ما

بازو دکش از بند گرفتاری دنیا	خود را نه فروشی به خریداری دنیا
جز جور و جفا هیچ ندیدیم ندیدیم	معلوم نمودیم وفاری دنیا

آمد بجهان هر که بکار آمده هشیار
پیدا دل من شد پی کاری دنیا

منصور تر الفظ انا الحق شده دشمن
رفتی به سر دار ز سرداری دنیا

دلهای جهان را بکف او رغبت دادان
خورشید صفت گرمی بازاری دنیا

از دوستی اش نفع نه حاصل شود اینجا شور
این دشمن جان هست طلبگاری دنیا

دل از هجر تو بیماریست گویا
نفس در سینه آزاریست گویا

ز دل گر پرده بردارد محبت
شرار برق دیداریست گویا

ز جوش اشک و موج گریه من
رگ ابر گهرباریست گویا

جدا از گردن مینا نگردد
خط پیمانه زناریست گویا

برنگ بلبلان از هجر نالد
زبان شور منقاریست گویا

رخت مهر درخشانی ست گویا | لبت لعل بدخشانی ست گویا

گل داغست از هر چاک پیدا | گریبانم خیابانی ست گویا

ز بس آشفتگی جمع ست در وی | فغان زلف پریشانی ست گویا

سر زلف پریشان از رخ او | بهار سنبلستانی ست گویا

ز بس مضمون ابروی تو بستم | مرا هر بیت دیوانی ست گویا

ز جوش گریهٔ مژگان تر من | رگ ابر بهارانی ست گویا

غبار خط عذار صاف او را | به گرد لاله ریحانی ست گویا

خلد بی روی او در دیدهٔ من | نگه خار مغیلانی ست گویا

ز ربغش بر ندارم شور دل را
هر این کفر ایمانی ست گویا

مکه افتاد دست بازگیر حوانی کار ما | می شود آشفته مثل بوی گل ستا در ما

نیست غیر از پنجهٔ رنگین خوبان در نظر | تا حنائی شد بیاض دیدهٔ خونبار ما

از کف دست نگارین تو تا کردم رقم | بست بر بازوی خوبی و گل عاقبت طومار ما

شربت آب حیات از تیغ قاتل میخورد | ای اجل هرگز نه اندیشد ز تو بیمار ما

غوطه زد در بادهٔ لعل لبت از بسکه شور
موج آب زندگی بیخود شد از گفتار ما

از دلم عکس رخ یار نماید خود را | مهر در ذره نمودار نماید خود را

اشک بر نوک مژه بانگ انالحق زد دست | همچو منصور که بر دار نماید خود را

غافل از خویش محالست که هشیار شود | خفته دشوار که بیدار نماید خود را

بر در میکده آن به که نگردد زاهد | خار خشکست بدیوار نماید خود را

اشک بر نوک مژه جوش بهاری دارد | گل بهاران که بدستار نماید خود را

دردمند است ز معشوق نزند عاشق زار | بی گناهست گنهگار نماید خود را

چه توان کرد از رہ غیر مدارا ای شور
نرگس یار که بیمار نماید خود را

دل ہمہ خون شد از جدائی ہے
داد از دوست آشنائی ہے

بی تو ای گل چو مرغ تصویریم
در چمن زار بی نوائی ہے

دست کوتاه و دامن تو بلند
وای بر حال نارسائی ہے

ہست روی تو زیر پردہ شرم
شمع فانوس خود نمائی ہے

دل دیوانه می کند ہر شب
با خیال تو ہرزہ جائی ہے

نوخطا نمی دہد از کف
تختہ مشق دلربائی ہے

شور مارا به عشق سے زیبد
بر درش رتبہ گدائی ہے

بسکہ ترسم ز بی وفائی ہا
می گریزم ز آشنائی ہا

من و این ساز خاکساری حیف — تو وآن ناز بی‌نیازی ها

آشنائی نمی‌کنم باکس — بسکه ترسیدم از جدائی ها

در دل او اثر نمی‌سازد — نیست در ناله ام رسائی ها

وصل عیسی نفس نصیب نشد — کشت آخر غم جدائی ها

یک نظر چون بدید آن بت را — شیخ بگذاشت پارسائی ها

بلبل زار شور ما دارد
رنگ حسن غزل سرائی ها

زهی حسنت بخوبی وملاحت شور محفل ها — زهی از عکس رویت جلوه‌گر آئینهٔ دل ها

دمی ای شعله رو رحمی که در کوی تو افتادم — برنگ کاه همراه صبا طی کرده منزل ها

درون دیده تر گریه از بیتابی یادش — نمی‌گنجد بسان موج در آغوش ساحل ها

صفت مژگان گیرائی توزد برهم دو عالم را / خراب از گردش چشمت بود صد شهر محفل‌ها

دم سرد از دل زارم برآید چون نی ساقی / که باشد یار گرم صحبت ارباب محفل‌ها

خمار باده شیراز در سر شور ما دارد

الا یا ایها الساقی ادر کاسا وناولها

چسان از قید گیسوی پریشان گشتم یارا / که دام طایر دل کرده‌ای زلف چلیپا را

به تنگ آوردم از هر ره دویها کوه و صحرا را / خداوندا که آخر تا کجا وحشت برد ما را

بت ترسا اگر جای دهد در زلف خود ما را / بهر موئش کنم قربان سمرقند و بخارا را

عجب دریادلی در شیشه خود ساقیا داری / طلسمست این بکوزه بند کردی موج دریا را

به مهتاب رخش خورشید جان خود دهد هر روز / کند درهای دندانت خجل سلک ثریا را

بوقت ذبح فریادم گره شد در گلو شاید / ز سنگ سرمه آبی داد تیغ قاتل ما را

صفای روی او امشب صبا جلوه دارد

که چون آئینه حیران میکند صد چشم بینا را

چو بیند پر عرق در باغ روی بی حجابش را

کشد نظاره ام در شیشهٔ چشم گلابش را

به آسانی ز خوان آسمان روزی بدست آرد

چو بیند هر سحر خورشید روی آفتابش را

سواری خوش قدم دیدم که بر عرش است جولانش

فلک گیرد عنانش را ملک بوسد رکابش را

اگر دل درد خود گوید که می سازد شمار او

و گر تن داغ بنماید که می داند حسابش را

نظرهائے که می افتد قیامت میکند برپا

هزاران فتنه بیدار است چشم نیم خوابش را

مپرس ای جان جان از من چه بیتابی همی دارم
دل از پہلو برون آرے و بینی اضطرابش را

ترا از جملہ عشاق سر دفتر همی داند
بنازای شور قربان شو بصد جان انتخابش را

سیرم از سیر چمن جلوهٔ یار ست اینجا
دید گل را چه کنم باغ و بہار ست اینجا

حاجتے نیست بمی نوشی و بد مست شدن
بہ خیال نگہش طرفہ خمار ست اینجا

مرحبا مرحبا بر جان دہی پروانہ
سر تکفین و نہ پروای مزار ست اینجا

طالعی کو کہ بہ تیر مژه ات کشتہ شوم
طاہر ہوش بصد شوق شکار ست اینجا

طالب کیف بقای بہ فنا تن دردہ
ہر پیادہ کہ رود شاہ سوار ست اینجا

قاصد از دل او صاف نشد حیف بہ غبار
رقم نامہ چو از خط غبار ست اینجا

شور صد حیف قرار دل بیتاب برفت

شورش آه بکابین که بکارست اینجا

خون هم در جگر نماند مرا — چه خورم ماحضر نماند مرا

چون پرم راه سخت و منزل دور — بال بشکست و پر نماند مرا

مُردم از تیز رفتن تیرش — که چرا در جگر نماند مرا

داشتم مُردن آرزو مُردم — آرزوی دگر نماند مرا

آرزومند خنجرش بودم — آمد آن دم سر نماند مرا

تا شنیدم که امن در مرگ است — شور دیگر خطر نماند مرا

چون اشک فتادم از نظرها — زین پس من و بحرها و برها

انجاکه منم کجاست امنی — وانجاکه توئی کجا خطرها

گشتیم فدائی غمزهٔ تو — دیدی دل ما و هم جگرها

کردیم بسی تجارت درد — خوش فایده هاست در ضررها

ای شوق بیا پی وداعی — پیش آمده صبر را سفرها

یارب دل من بخیر بادا — از عشق شنیده بد خبرها

سوزیست بنالهٔ دلت شور — ریزد ز کلام تو شررها

هر نقش آمده نگار مرا — آمد اندر خزان بهار مرا

صبر هم در سراغ او گم شد — که نشان میدهد قرار مرا

چون نه میرم ز غم که برد به جبر — اجل از دستم اختیار مرا

خنده بر حال دل کن و مگداز — بی نمک سینهٔ فگار مرا

رحمی ای مرگ تا کجا گیرد — یاس و جان امیدوار مرا

کارم آه ست بارم اندوه ست — گهه نه پرسی ز کار و بار مرا

شور زین پس من و قیامت آه
حشر برداشت اضطرار مرا

هست سامان طرب بے سروسامانی ما — گر پسندد سر زلف است پریشانی ما
گشت خاک در او رنگ جهانبانی ما — شده نقش قدمت نقش سلیمانی ما
بستر خاک فشاندیم ز هر آبله رنگ — شده دریا و به شهرت ز گل افشانی ما
خاطر جمع بیا روز کجا عاشق زار — زلف شد سلسله جنبان پریشانی ما
ماه رو بود گدامی که دلم از ما برد — همچو آئینه بشد تن همه حیرانی ما

نمک شعر تو ای شور چه لذت دارد
چارهٔ درد دل آمد نمک افشانی ما

بخشید حیات ابدی زخم تو ما را — لب تشنهٔ تیغت چه کند آب بقا را
ظلم و ستم و جور و جفا شان تو بس است — نه مهر نه الفت نه تلطف نه مدارا

فریاد ازین آه که تا رفته به گردون　　بر سر چه بلا ریخته مرغان هوا را

جائیکه دل بسته گشاید بجهان نیست　　رفتم همه جائی تو ندیدم همه جا را

نه تیر و دل ما و نه شمشیر و سر ما　　ای عربده جویان چه شد امروز شما را

هیهات بتان را به جفا داد کمانی　　ما را به رضا حکم قضا کرد گوارا

آگاهی ازین اشک و ازین آه نمیداشت　　می ساخت نهانی که خدا ارض و سما را

از عشق بتان توبه ات اصلا نبود سهل

بار دگر این حرف مگو شور خدا را

دل چو افگار کردئی ما را　　دیده خونبار کردئی ما را

کردئی از غم جهان آزاد　　تا گرفتار کردئی ما را

بر درت عالمی تماشائیست　　نقش دیوار کردئی ما را

ملک الموت هم نمی پرسد　　طرفه بیمار کردئی ما را

آنقدر ما که بود عزت ما | آنقدر خوار کردئی ما را

شور داند که شب چه رسوائی
پیش اغیار کردئی ما را

نوازد تیغ او تنها نه سر را | گلو را هم دل و جان و جگر را
دم صبح ست و من مخمور و حیران | بده ساقی صبوحے ما حضر را
ز تیغ او که می دارد کرامت | نه خواهم چون علاج درد سر را
توان پرسید از اشک من و آه | خرابی های درو بحر و بر را
خدایت داد چون این دولت حسن | مکن آزرده دل صاحب نظر را

نداند قدر اعجاز سخن شور
کسے کو عیب میداند هنر را

دل که شد بر شمع روئ او بلاگردان مرا | هست فانوس خیالی سینه سوزان مرا

لعل سیراب که زد آتش درون جان مرا | می چکد آب عقیق از دیده گریان مرا

هست تا جای خدنگ ناز او خالی دل | آه می گردد گره در سینه چون پیکان مرا

چشم خونبارم براه انتظارت شد سفید | ای نسیم مصر بوی از گل کنعان مرا

کرد گل برسر برنگ شمع امشب داغ دل | جلوهٔ حسن کج یارب سوخت مغز جان مرا

از شگاف سینه برق آه چشمک می زند | گرمی خوی که زد آتش بدل پنهان مرا

شور چون آئینه ام فارغ ز خوب و زشت خلق
صافی طینت بود نقش دل حیران مرا

بیرون نشد هوای قدت از غبار ما | روید نهال سرو ز خاک مزار ما

شمشاد محو قامت محشر ادای تست | قمری است همصفیر دل داغدار ما

جان و هزار غم دل و صد گونه آرزو | اینست در زمانه تو کار و بار ما

داغیم و صد هزار چمن در دل حزین | آئی بخانه ما و ببین این بهار ما

دیوانگی گل چمن شوق ماست شور
شد سنگ کودکان ثمر شاخسار ما

ردیف بای موحده

از گردش نگاه تو میخانه شد خراب
هم شیشه سرنگون شد و پیمانه شد خراب

سرگشتگی ست قسمت ما همچو گردباد
تعمیر خانه از دل دیوانه شد خراب

آب و گلم نیامده ساقی بکار کس
سوراخ در سبو شد و پیمانه شد خراب

معشوق بد دماغ شود از هجوم عشق
انوار شمع از غم پروانه شد خراب

پروای نیست هیچ کسے را ز هیچ کس
گم گشته آشنائی و بیگانه شد خراب

والله از نزاع مسلمان و کافران
وارستگی ز کعبه و بتخانه شد خراب

شبها و روز سوز دلم می کُشد مرا
آتش کدام بود که این خانه شد خراب

زاهد ز شورش دل پُر شور من مپرس

از دست سنگساری طفلانه شد خراب

جلوهٔ حسن رخ خوب فنا را دریاب
دیدهٔ دل بگشا نور بقا را دریاب

مرد میدان حقیقت چه کند کعبه و دیر
یک جهت باش از ین هر دو خدا را دریاب

سایهٔ تیغ بتان اوج سعادت دارد
سر متاب از خم او بال هما را دریاب

سینهٔ خود سپر تیغ بلا ساخته‌ام
ای فلک همت این پشت دوتا را دریاب

گام امید منه بر در روبه‌صفتان
شور زور آورهٔ خاص خدا را دریاب

ردیف تای فوقانی

جای غم این دل فگار من ست
عیش بس دور از دیار من ست

بر درت زان رو جبی که خاک شدم
هم صبا دشمن غبار من ست

سوختم از غم تو شمع صفت
شعله پیدا سر مزار من ست

نگشد بند مشکلم ز کسے — گرہ سخت تر بکار من ست

در گلستان دہر قابل دید — این دل و سینهٔ اغدار من ست

مدعی خون دل چرا نہ خورد — تیغ او مدعا برار من ست

ذکر شور آمده چو با اغیار
گفت او ہم امیدوار من ست

گل بسے گلعذار پیدا نیست — در خزانم بہار پیدا نیست

اگرچه دل ہا بسے بہ گلشن دہر — یک دل داغدار پیدا نیست

صبر نایاب و اضطراب فزون — غم بدل غمگسار پیدا نیست

دلبرم در کنار و دل مفقود — یار ہست و دیار پیدا نیست

خوب دیدم درین خراب آباد — خانهٔ استوار پیدا نیست

وای بر تشنگی زران غذین — پی دفنم مزار پیدا نیست

ناامیدی چنان به جوش آمد | که یک امیدوار پیدا نیست
عاملی دیده ایم حاجت مند | لیک حاجت برار پیدا نیست

قطعه

با وفا یار از کجا خواهم | شور در روزگار پیدا نیست

بوی یاری به گلشن دنیا
از یکی تا هزار پیدا نیست

دید رخ گل بدنم آرزوست | بوسهٔ غنچه دهنم آرزوست
نیست غم سیم و زرم روز و شب | وصل بت سیم تنم آرزوست
گوش چرا بر نی و مطرب نهم | زان لب شیرین سخنم آرزوست
بی رخ او چادر مهتاب را | از سر خود بر زدنم آرزوست
بی خلشش نالهٔ زندام شکیب | غمزهٔ خاطر شکنم آرزوست

شورچه از گلشن دوران امید
کیف بهارکفنم آرزوست

صد درد بجان و یک دوا نیست
تدبیر و علاج جز قضا نیست

در مذهب ما جفا روا نیست
در دین تو جان من وفا نیست

دانیم خدا ے یاد ر ما
با ماست و ہی ز ما جدا نیست

مقتول ادا ے تست عالم
ہم کوی تو کم ز کربلا نیست

داد ستم تو از که خواهم
فریاد رسی بجز خدا نیست

رفتن به دیار بت ضرورست
آہم ز خدا جدا نیست

گویند که شور ہم قضا کرو
غم او جا بجا کجا نیست

مرا عشرت نیز آسمان نیست
زمین ہم آرزو جوم شادمان نیست

مرا از بی قراریها قرار است | کزین خوشتر بدرد راحت جان نیست

درون سینه دارم خار حسرت | تمنای بهار بوستان نیست

سراغ جان اگر جوئی چه جوئی | دلم گوید نشان بی نشان نیست

چرا بر مسند جم می نشانند | وقارش همچو خاک آشیان نیست

سرت گردم بیا و خوش بکش زود | اگر پروای جان عاشقان نیست

بده ساقی می باقی خدارا
بجان شور درد این و آن نیست

از سر عشق بتان یکبارگی باید گذشت | وز امید جلوه دیدار می باید گذشت

بر چون باد خزان کیف طراوتهای باغ | همچو بوی گل ازین گلزار هم باید گذشت

از خرابیهای دنیا با دل زار و نزار | بر سر گور غریبان زار می باید گذشت

تا بکی با شانه باشد کشمکشهای دگر | از وبال طرهٔ طرار می باید گذشت

سر حق مدر فراموشی نمودن خوشتر است
بهر اسرار از سر اسراری باید گذشت

زاهدا اگر صدق میداری خموشی شیوه کن
از خیال کار فرو و پندار می باید گذشت

گر اسیر عشق او بودن هوس داری همی
از نزاع سبحه و زنار می باید گذشت

یک نظر از چشم فتان او زدارم آرزو
همچو تیری کز دل افگار می باید گذشت

شور گر خواهی که باشی بندهٔ توحید ذات
از همه اقرار و هم انکار می باید گذشت

مارا سر زلف یار نگذاشت
از تلخی زهر مار نه نگذاشت

چشمت به نگاه صید ها کرد
در دشت یکی شکار نگذاشت

ای ابر ببین که گریهٔ من
بر روی سحر غبار نگذاشت

مارا غم روزگار رفتم
مارا غم روزگار نه گذاشت

عمریست کسی بلطف و رحمت
مرهم به دل فگار نه گذاشت

دو چشم امید ماند در گور | افسوس که انتظار نه گذاشت

افسوس که شور زین جهان رفت
اورا غم هجر یار نه گذاشت

رخ تو رونق قمر بشکست | لب تو قیمت شکر بشکست
لشکر غمزهٔ تو بر من تاخت | صف عقلم بیک نظر بشکست
تیر مژگان چنان زدی بر دل | که سر تیر در جگر بشکست
ما ز ازل هم شکسته دل بودم | غمت آمد تمامتر بشکست
نامهٔ شوق من چگونه رسد | پر مرغان نامه بر بشکست

درد خود می نوشت شور ترا
قلم اینجا رسید و سر بشکست

احتیاج پیرهن دیوانه را از نهار نیست | پر سر شوریده مغزان حاجت دستار نیست

باسکروحی بسر کن زندگانی در جهان — از نسیم صبحدم بر خاطر کس بار نیست

از بهار باغ دنیا زنهار آسایش مجو — بلبلی بی نالهٔ زار و گلی بی خار نیست

کافر و مومن به دیر و کعبه می آرند رو — عاشقان را امتیاز سبحه و زنار نیست

از گریبان چون شمع وفارغ زند بر جیب چاک — دست چالاک جنون من گهی بیکار نیست

با مسیحا حال خود گفتم کشید آهی و گفت — در جهان مثل تو از عشق بتان بیمار نیست

دل چه بفروشم بخوبان و چه خواهم قیمتی — کس خریدار متاع ما درین بازار نیست

بر در پیر مغان مانع نمی گردد کسی — با ارادت هر که می آید در او انکار نیست

شور در پیرانه سالی آن بهار گل نماند
آب رنگی را که می خواهیم در گلزار نیست

فرهاد کار خویش سرانجام کرد و رفت — در جان کنی برنگ نگین نام کرد و رفت

آمد بسوی کعبه بتی قشقه بر جبین — بسیار چاک جامهٔ احرام کرد و رفت

ای وای برکسی که به امید دیدار	هر صبح بر درآمده و شام کرد و رفت
زاهد هزار حیف چه ما پخته کار بود	برباد عمر در هوس خام کرد و رفت

شورہر کہ عاشق دیدار یار ماند
برکفر خنده گریه بر اسلام کرد و رفت

شب کہ آن بت ز من جدا بود	بر زبانم خدا خدا بود است
مرگ فرصت نه داد ورنه مرا	با تو بسیار شکوه ها بود است
نیست هرگز ز جور او گله	آشنائی ازل بلا بود است
هر کجا رفته ام به درد و غمش	سایه سان مرگ در قفا بود است

شور از جور چرخ نے نالے
با تو او بر سر جفا بود است

تیغ بردار که سر محتاج است	به خدنگت تو جگر محتاج است

باغ امید تو شاداب ای مرگ
نخل عمرم به ثمر محتاج است

انکه محتاج کسی نیست توئی
بتو هر جن و بشر محتاج است

بر تو انداز متبسم میرم
به نمک زخم جگر محتاج است

غمزه ناز نگاه پر شور
طاهر هوش ببر بر محتاج است

یکطرف عشوه یکطرف ناز ست
هوش ما را چه بال پرواز ست

به فسون سازد آب را آتش
چشم ساقی عجب فسون ساز ست

برق نازو ولی باو نه رسد
آنقدر عمر در تگ و ناز ست

سر عشاق معدن سودا ست
دل دیوانه مخزن راز ست

شور یارب زید بسکه جز او
در همه عاشقان که ممتاز ست

دلم ایذا رسان من شده است / جانم از دشمنان من شده است

حشر می خیزد از فغان الم / بارها امتحان من شده است

در من و درد و غم دوئی نبود / من ز غم درد از ان من شده است

طرفه سودا است این متاع عشق / سود غیر و زیان من شده است

نمک خوان شکر شد فریاد / زخم او میهمان من شده است

تا غمت آمده به منزل من / درد همدرد جان من شده است

رشک مهر آمده بخانهٔ من / چرخ هم مهربان من شده است

هر کجا از خودی گریخته ام / بیخودی همعنان من شده است

تا کجا شور شرح درد درون
که برون از بیان من شده است

غم دل با تو گفتن شادمانی ست / لبت جان داروی درد نهانی ست

دم نزع است و یارم بر سر آمد
بیا ای مرگ وقت جانفشانی ست

حدیث درد دل افسانه سازم
مرا با یار پیغام زبانی ست

بهار بیخودی گل میکند گل
شکست رنگ ما برگ خزانی ست

بوضع سرکشی دارد تواضع
خم ابرو هلال آسمانی ست

نباشد رخصت از پیچ و خم او
مرا امشب بزلفش میهمانی ست

ز بس در آتش غم سوختم شور
بیاض سادهٔ دل زرفشانی ست

چشم مست یار را هشیار کردن خوب نیست
فتنهٔ خوابیده را بیدار کردن خوب نیست

یا تبسم یا نگه یا لطف یا باشد پیام
با تغافل نیز چندان کار کردن خوب نیست

نامهٔ ما را بناز ای شوخ ناخواندن خوشست
لیک صرف رخنهٔ دیوار کردن خوب نیست

بخیهٔ چاک جگر نتوان زد از سوزن مرا
این رفو جز تار زلف یار کردن خوب نیست

شانه در زلف معنبر دمبدم ظالم مکش — کار بر آشفتگان دشوار کردن خوب نیست

جز نگاهی با رقیب تلخکام و زهر خشم — گفتگو زان لعل شکربار کردن خوب نیست

سایه پرورد و خرام تست آخر شور زار — اینقدر راز جانب او عار کردن خوب نیست

قاصد اشک روان خواهم ساخت — حال دل جمله بیان خواهم ساخت

در صف چله نشینان غمت — قامت خویش کمان خواهم ساخت

هر غباری که ز راهت خیزد — سرمهٔ دیدهٔ جان خواهم ساخت

نامه از لخت جگر ساخته ام — قاصد آه روان خواهم ساخت

تا کجا مهر خموشی بر لب — نام تو ورد زبان خواهم ساخت

کار با سیر و سفر نیست مرا — سر راه تو مکان خواهم ساخت

محتسب شیشهٔ می زیر بغل — همچو دل از تو نهان خواهم ساخت

یار در هر چه رضایت باشد
به سر خود که همان خواهم ساخت

چیست دیر و چه حرم شور حزین
نه باین و نه بان خواهم ساخت

باین حسرت آباد مارا چه نسبت
به زندان صیّاد مارا چه نسبت

خموشی ست کار شهید دو چشمت
به فریاد بیداد مارا چه نسبت

نه با شیخ رسمے نه با زهد کاری
به تسبیح و اوراد مارا چه نسبت

خط کلک تصویر نیرنگ یاریم
به مانی و بهزاد مارا چه نسبت

فراموش دردیم وا فسرده الیشور
بدل گر مے یاد مارا چه نسبت

جلوهٔ گل خنده داری بیش نیست
قامت شمشاد خاری بیش نیست

از تماشا چشم باید دوختن
شش جهت ها مشت غباری بیش نیست

کاش تیغ یار امدادی کند
سر بدوش خویش باری بیش نیست

افتخار ماست مرگ خویشتن
زندگی بی یار عاری بیش نیست

نرگستان بی تماشای خرست
دیده پر انتظاری بیش نیست

گرچه دل سر جمله آشفتگی ست
خانه زادی زلف یاری بیش نیست

نالهٔ بلبل اشارت می کند
کاین گلستان خارزاری بیش نیست

صفحهٔ امکان ز رنگ اعتبار
شور جز نقش و نگاری بیش نیست

داد دست سم مرا و دوا را بهانه ساخت
بی جرم خون بخورد و قصار را بهانه ساخت

این طرفه جور بست که از حیله ریست دست
خون جهان بخورد و حنا را بهانه ساخت

دست ادا گشاده بسوی فلک بدید
دشنام داد ما را دعا را بهانه ساخت

آمد شب وصال نظر هم بمن نکرد
چون شکوه ساختیم حیا را بهانه ساخت

مردم زهجر اوی چو پرسید از و سبب
لا علم صاف گشت قضا را بهانه ساخت

از رخ نقاب برده دلم را بغش سپرد
گفتم چه ظلم کرد صبا را بهانه ساخت

آمد به قتل شور ز تیغ نظر به گشت
پرسید و چه حکم خدا را بهانه ساخت

ردیف ثای منقوطه

تن بتقدیر چو دادم همه تدبیر عبث
بسته زلف ترا حلقه زنجیر عبث

رنگ هستی نبود قابل نظاره ما
بوی گل خواستن از غنچه تصویر عبث

بهر مستان جنون تیغ دو ابرو کافیست
ای پریزاد ترا دست به شمشیر عبث

سیل اشکم که سر خانه خرابی دارد
در و دیوار مرا منت تعمیر عبث

شور در ساز بداغ جگر و سوز درون
همچو نفس هر نفس این ناله دلگیر عبث

بیقدر می شود همه جا بوالهوس عبث ‏ خود را کند خراب ز بهر نفس عبث

بی بال و پر چو در تو صیاد مانده ایم ‏ هیهات این تکلف دام و قفس عبث

باقیست اینکه کاش گدازم بیاد او ‏ عمری که رفته حسرت آن هر نفس عبث

هر چیز بهر کس که عطا شد بحکم او ‏ از بیش و کم چه شکوه غم بیش و بس عبث

یک روز رفتنیست ازین داربی بقا ‏ فریاد صبح و شام کند ای جرس عبث

در حالتیکه من بدر بت پاسبان مدام ‏ چندین سگ ست زاید و چندان عسس عبث

داری چو شور عشق بتان در دل حزین
ذکر وفا غلط سخن داد رس عبث

ردیف جیم فارسی

من بیمار و بی خبر چه علاج ‏ نیست او را ازین خبر چه علاج

درد سر را نمی شود آرام ‏ چون کنم عمر را بسر چه علاج

زیست اکنون چگونه خواهد شد
نالهٔ و آه بی اثر چه علاج

دیده در انتظار چون گردید
بر نگردید نامه بر چه علاج

گرچه طوفان بسے ازین دیدم
نه شده خشک چشم تر چه علاج

مرض الموت را علاجی نیست
شور از جان درگذر چه علاج

اینقدر با من مشو ای لف عنبر بار کج
کز خم و پیچ تو ام باشد سر اسر کار کج

اشک سرخم طرفه رنگین ساختہ ہا یکدم نبه
این گل شاداب را بر گوشه دستار کج

راستی از گنبد گردان چه جوئی از ازل
داشت معمار قضا بنیاد این دیوار کج

رنگ از رویش پرید و دل بپہلویش طپید
شور دیده تا که انداز نگاه یار کج

ردیف جیم ہندی

دل من ست که با تو وفا و دیگر هیچ
ترا همیشه عتاب و جفا و دیگر هیچ

تراست صحبت اغیار و کیف عیش و نشاط
نصیب ماست بلا بر بلا و دیگر هیچ

ور نشاط چه جویم ز چشم تر شب هجر
ز شام تا به سحر گریه ها و دیگر هیچ

مراست جان حزین مدعی به فرقت او
بیا اجل که همین مدعا و دیگر هیچ

نصیب بخت همه عیش ست و وصل های عدو
برای ما همین یک هجر و یک خدا و دیگر هیچ

نه فکر جان و نه تسکین دل نه راحت روح
نصیب شوخ ز چنین حسرتها و دیگر هیچ

اگر بجز گریه نداریم گل باغ وفا هیچ
چون غنچه تصویر بود خنده ما هیچ

شد عمر سبک و همه صرف طپش دل
آرام درین قافله چون بانگ درا هیچ

جسم از غم فربه چو حبابم بگداخت
در جامه من نیست بجز ضبط هوا هیچ

هستی همه یک دام تماشا و عدم نیز
آزادی کونین بود صید ترا هیچ

یک زمزمه در ساز وجودم بنود شور
در پردهٔ موهوم بود صوت و صدا هیچ

ردیف حای حطی

هرگز مکن اعتبار تسبیح
بگسل همه تار تار تسبیح

خود را ز ریا سبک توان داشت
زنهار مدار بار تسبیح

گر ذکر خدا کنی بدل کن
سوی ننهد شمار تسبیح

این دانه کشد بدام آخر
زنهار مشو شکار تسبیح

زنار گسسته ام نگهدار
آید روزی بکار تسبیح

هرگز نه بود بدیدهٔ شور
هیچ آبرو و وقار تسبیح

از باده بود وقت سحر نور در قدح
افتاده بود عکس رخ حور در قدح

هرگز نه دید چشم سکندر به آئینه — می بینم آنچه سرخوش و مخمور در قدح

آمد برای دیدن مستان ز خم برون — شد بی حجاب دختر انگور در قدح

هر موج باده برق تجلی ست مست را — دیدم مدام روشنی طور در قدح

دیوانه گشت شور بیک جرعه آفرین

از بسکه بود باده پر زور در قدح

آنکه زلف یار را حال پریشان کرد طرح — سینه چاک مرا زخم نمایان کرد طرح

ریخت هر جا بیخودی وضع زلیخا کرد گل — موج زد جایی که سودای یوسفستان کرد طرح

صبح خورشید قیامت مرهم کافور شد — بر سر داغی که دل از شعله خوبان کرد طرح

سرد گلزار است بر آهی که می خیزد ز دل — بسکه چاک سینه ما صد خیابان کرد طرح

شور دل در بند کاکل آنکه ما را بسته است

ترک چشم مست را غارتگر جان کرد طرح

ردیف خای منقوطه

به نگاهی دلم ربود آن شوخ | عقده مشکلم گشود آن شوخ

سوختم سوختم به آتش رشک | در بر غیر چون غنود آن شوخ

از حنا رنگ تازه افروخت | غیرت صد بهار بود آن شوخ

وای بر بی گناهیم هیهات | کشت ما را پی حسود آن شوخ

جان بده شور بر در تاثیر

شکر درد ترا شنود آن شوخ

صبحدم هنگام رخصت روی جانان سرخ سرخ | رنگ رویم زرد زرد و چشم گریان سرخ سرخ

از تن گل گشت پیدا این گل دیگر شگفت | پاره دل آورد هر اشک سوزان سرخ سرخ

چون نقاب سرخ او برداشت از رخسار خود | از شفق پیدا شده مهر درخشان سرخ سرخ

گوهر سرخ این پدید و گشت نیسان آب آب | می شود از رنگ پان آن رنگ دندان سرخ سرخ

گاه در یاقوت جوهر گاه شعله گاه گل | از بهار رنگ جانان چشم حیران سرخ سرخ

زنده دل آنانکه شب‌ها یاد او غافل نیند | صبح چشم رفته خواب دردمندان سرخ سرخ

هست در ظلمات حیرت نور قدسش پر فضا | زان گل عارض تهٔ زلف پریشان سرخ سرخ

رنگ وحدت هر گل گلزار کثرت یافته | شد ز شورش دیدهٔ جلوه‌شناسان سرخ سرخ

وعدهٔ وصلش شده یا خود بیامد او بخواب
ازچه فرحت شور شد این روی خندان سرخ سرخ

ردیف دال مهمله

از خانه چو یار من برآید | خندان چو گل از چمن برآید

گر روی تو بی نقاب بیند | گل از ته پیرهن برآید

از قند مکرر ست شیرین | حرفیکه ازان دهن برآید

یارب چکنم کاین دل من | زان طرهٔ پر شکن برآید

از کیف وصال کاشکے شد در
از سینہ غم کہن بر آید

دل کباب است چہ مے باید کرد
خون شراب است چہ می باید کرد

مستی چشم تو شد دشوارم
می نایاب است چہ می باید کرد

راستی یکسر مو نیست بزلف
جملہ تاب است چہ می باید کرد

بر رخش چشم طمع دوختہ ام
بی نقاب است چہ می باید کرد

شور بین چشم بتان را با دل
احتساب است چہ مے باید کرد

مہ روی تو از بس تاب دارد
رخ آئینہ را در آب دارد

بہ بزم بی خودی جام دل ما
شراب از گرمی احباب دارد

ترشح ہای ابر اشک گلگون
بہار داغ را شاداب دارد

فدائی طالع بیدار خویشم — حنایش هم بغل در خواب دارد

سرشک گرم شور سوخته دل
گل صد شمع از خونناب دارد

هم تو بیداد می توانی کرد — هم تو دل شاد می توانی کرد
هم تو خواهی اسیر کرد مرا — هم تو آزاد می توانی کرد
مشت خاک مرا بدم زدنی — هم تو برباد می توانی کرد
خود فراموشم از تو نیست امید — که مرا یاد می توانی کرد

دل شوریده حال شور به بین
وحشت آباد می توانی کرد

زرخت رنگین تر از گلزار باشد — به پیشش جلوه ات گلزار باشد
محبت خانه زاد خاطر ماست — دل و ایمان فدائی یار باشد

به گلزار ادب چون غنچهٔ گل | خوشی هم لب اظهار باشد
توان از گفتگو بیت بیخودی یافت | لبت جام می سرشار باشد
بدور چشم او امروز عاشق | اگر عیسی بود بیمار باشد
دلی دارم که از جام محبت | گهی بیخود گهی هشیار باشد

چراغ خانهٔ درد دل شور
فروغ طلعت دلدار باشد

گل در صفا به عارض جانان نمی رسد | سرو چمن بسرو خرامان نمی رسد
ای شمع بزم حسن بیا کز تب فراق | نبود شبی که اشک بمژگان نمی رسد
دامنتر باکه در شب هجران بجوش غم | دستم ز کوتهی بگریبان نمی رسد
ویرانهٔ دلم چه خوش آباد بوده است | نوبت به پاسبانی دربان نمی رسد

از بهر شور زحمت بی جا مکش طبیب

این درد بکسے ست بدرمان نمیرسد

غیر همراه یار مے آید
هم خزان هم بهار مے آید

نگهش باز عزم دل دارد
باز بهر شکار مے آید

منم از جان و دل فدا لیکن
کی ترا اعتبار مے آید

تیغ برکش که جان رسید بلب
بی تو جانم چه کار مے آید

من شمارم جور تو تا کے
به همین روز شمار مے آید

شمع سان بر زبان من از شور
لفظ مثل شرار می آید

چشم سیاه سرمه سا کرد که کرد یار کرد

حرف بحیان من بلا کرد که کرد یار کرد

شان کرم گره گشا کرد که کرد یار کرد

بند قبا به لطف وا کرد که کرد یار کرد

دیده به چشم التفات مایل مهر شد به لطف

از پی درد من دوا کرد که کرد یار کرد

از نگهِ ستم ادا ساخته خون دل جهان

حق وفای من ادا کرد که کرد یار کرد

شور به عالمی شده شور سخن طرازیم

شان کمال برملا کرد که کرد یار کرد

آن را که ز چشم آب باشد

دل از پی او کباب باشد

از فتنه چشم پر خمارش

صد خانه دل خراب باشد

بی جرم و گناه قتل عاشق

در مذهب او ثواب باشد

داغی که ز سوز عشق دارم

تابنده چو آفتاب باشد

باز آز جفا و جور ظالم — در روز جزا حساب باشد

دادن نہ جواب نامۂ من — ای نامہ بران جواب باشد

در دار فنا ای شور صاحب

کس نیست کہ بی عذاب باشد

غیر با یار خوش نمی آید — پیش گل خار خوش نمی آید

شوق کوی پریخان دارم — سیر گلزار خوش نمی آید

دیدہ ام تا کہ یوسف خود را — سیر بازار خوش نمی آید

گاہ گاہے نہ مہر کن نگہے — قہر ہر بار خوش نمی آید

در فراق تو راحت جانم — زیست زنہار خوش نمی آید

پیش زلف سیاہ و در چشم — این شب تار خوش نمی آید

در خرابات دار فنای شور

عیش ز نهار خوش نمی آید

از جوش جنون شورش طفلان گله دارد
وز وحشت من کوه و بیابان گله دارد

از آتش هجران دل سوزان گله دارد
وز برق محبت تپش جان گله دارد

گه عشق بتان دارم و گه حسرت کعبه
از مشرب من گبر و مسلمان گله دارد

از درد دلم چاره گران محو شکایت
وز چاره گران حسرت درمان گله دارد

از دست جنون جیب دلم شکوه فروش است
وز بخیه گران چاک گریبان گله دارد

هیچ است دوای خراش کف پایم
از آبله ها خار مغیلان گله دارد

نه جلوهٔ یار است نه امید تماشا
از فرط غشی دیدهٔ حیران گله دارد

کی در دلم جای شکیبائی و صبر است
این کلبه چه نحس است که مهمان گله دارد

بیداری شب ها و بلا شورش ناله
وز اشک الم دیدهٔ گریان گله دارد

دل غم کشمکش سبحه و زنّار نکرد — جان خیال حرم و بتکده زنهار نکرد

دل دیوانهٔ من دست پی آزار خود است — شورش و وحشت دایم چه مرا خوار نکرد

منت شیخ و برهمن نکشم چون غمش — عشق ما را خبر از عالم اسرار نکرد

دل نخواهد که بیاسایم و راحت خواهم — تن ما گاه غم سایهٔ دیوار نه کرد

حالت دیدهٔ خونبار بود قابل دید — چه قدر گریه ز محرومی دیدار نه کرد

از شفاخانهٔ دیدار تو امید شفا — چشم بیمار دوای دل بیمار نه کرد

از غم و درد تو آگاه نشد شور افسوس — لب جان بخش گهی پرسش بیمار نه کرد

درد کاوش مژگان دیگری نمی داند — غیر عاشق جانان دیگری نمی داند

پرش از دل عاشق شکرها همی گوید — لطف کاوش پیکان دیگری نمی داند

فی لبم بود آگهه نی زبان خبر دارد — یاد تو کنم جانان دیگری نمی داند

چاره گر ہیچ ہبیند مرض و می شود حیران
جز دلم غم پنہان دیگری نمی داند

شمع بزم رسوائی سوز حسرتم شد
راز دیدهٔ گریان دیگری نمی داند

شیوهٔ دل عشاق خانمان خرابی ہاست
طرز نالهٔ سوزان دیگری نمی داند

قدر کنج تنهائی شوکت شکیبائی
غیر شور خسته جان دیگری نمی داند

خود ہم نظر کنید که چشم شما چه کرد
بر روی میکشان در میخانه وا چه کرد

ایوای بی کسی که به ہنگام کشتنم
با او کسی نگفت کہ این بی خطا چه کرد

ای غافل از مال به کردار خود نگر
گردون چه کرد و دہر چه کرد و قضا چه کرد

اسرار باغ دہر عیان بر کسی نشد
بلبل چه گفت و گل چه شنید و صبا چه کرد

چشم تو در گرفتن جان عہد ہا ببست
زلف تو در شکستن دل عہد ہا چه کرد

دل برد ی از ادا پس خون ام مباح ساخت
از من مپرس شوخی دزد حنا چه کرد

شب بود من و یار به خلوت سرای عیش | لیکن مپرس اینکه دران دم حیا چه کرد
اکنون که تاب دم زدن اصلا نمانده است | آرم چه بر زبان که محبوب بی وفا چه کرد

کس نام عاشقی نبرد گر بیان کنم
آن بی وفا بشور چه کرد و بما چه کرد

گر طرب رفت غم سلامت باد | ور تمنا نماند حسرت باد
دل عاشق رهین زحمت باد | زحمت عشق جمله رحمت باد
آن قیامت که قامتی دارد | بر سرم باد و تا قیامت باد
دل دیوانه ام اگر گم شد | سر شوریده ام سلامت باد
بر دل من ز تیر احسانهاست | بر سر من ز تیغ منت باد
من همان خادم او همان مخدوم | یارب ورا نظر بخدمت باد
تا صبوری بجبر سخت گرفت | ناتوانی بحد وی طاقت باد

رزق از غیب بی طلب آید | غم مرابی تلاش و محنت باد

تا نظر کار میکند هیچ ست
شور را نیز چشم عبرت باد

چشم و ابرو چه غضب ترک سپرها دارند | بهر قتل دل من تیغ و تبرها دارند
اینچنین حسن و اداهای که تو داری والله | نه ملکها نه پریهانه بشرها دارند
شکل آئینه مدام اند غریق حیرت | عاشقانیکه بروی تو نظرها دارند
گاه در خانه عشاق قدم رنجه کنی | که به مهمانی تو خون جگرها دارند

شور هرگز نشده نرم دل این سفاک
ناله های سحری گو که اثرها دارند

بهر یابستن صید دل ناکامی چند | زلف گسترده به گلزار رخت دامی چند
چه شود گر به سر چشم من افتد قدمی | هست از خانه تو خانه من گامی چند

لحظهٔ نیز ندارم به فراق تو قرار
حالم آخر چه بود گر شود ایامی چند

پیش او رفتم و از خویش برفتم افسوس
بر زبان بود مرا از گله پیغامی چند

گور گر صید تو گشتست چه سودای بهرام
همچنین گور بگیرد چو تو بهرامی چند

نامدی حیف بسر بستر حسرت روزی
انتظارت بکشیدم بخدا شامی چند

مست و مدهوش چرا شور نباشد ساقی
لطف سازی اگر از لطف خودش جامی چند

هر که در کوچهٔ تو جا دارد
جای در خانهٔ بلا دارد

لذت مرگ هر که میداند
جستجوی ره فنا دارد

دل نیامد پی عیادت ما
ای بتان عادت شما دارد

گریه ها شد از مسیح بجا
خنده ها در و بر دوا دارد

غیرت او هم از نگه دارد

که نظر شور بر خدا دارد

رحمتی جز خدا که می آرد — ای بتان از شما که می آرد

از در تو جز بلا چه می خیزد — بر در تو جز قضا که می آرد

بوی لطف و فا ز عالم رفت — سر نعشم ترا که می آرد

شده چون جان و دل به حسرت و درد — تاب جور شما که می آرد

خود نمی آیم و نمی دانم — بر در تو مرا که می آرد

بی خودم در جستنش خبری — بی خودم جز صبا که می آرد

رفتن از خویش عالمی دارد
جز شور را که می آرد

از جگر خون ناب می آید — لخت دل در کباب می آید

صبح شد ساقیا صبوحی ده — ماه رفت آفتاب می آید

اشک گرمم بریخت برق بلا | کار آتش ز آب مے آید

دردل را اگر شکست کسے | مژدهٔ فتحیاب مے آید

عقده ها می فتد برشتهٔ فکر | در نظر چون حباب مے آید

انچه آید نه از فلک زنهار | از تو عالی جناب مے آید

می روی از دل و نمیدانی | چه بجان خراب مے آید

مرگ مے آیدم ببستر شب هجر | به نشاطی که خواب مے آید

دل به بر از سرود مے رقصد | جان به تن از شراب مے آید

نامه ایدل نوشته ام به اجل | مرو از جا جواب مے آید

دردها از تو داغها از من
شور روز حساب مے آید

سفیدی بر سیاهی چون رسد دلگیر می سازد | خرابی در جوانی آدمی را پیر مے سازد

رهائی نیست هرگز تا عدم دیوانهٔ او را
سر زلفش ز هر مو حلقهٔ زنجیر می سازد

چو دل گیری مکن دلگیر عاشق را بناگاهی
دل دلگیر را دلگیریش دلگیر می سازد

غنی را حاجت زر کی بود زر بی طلب آید
مهوس را پریشان حسرت اکسیر می سازد

علاج زخم پنهان نیست بهتر از نمکپاشی
کمان ابرو علاج زخم ما از تیر می سازد

نماید در تکلم صد هزار افسون لب لعلش
کسی کز خوبرویان پیش او تقریر می سازد

نمانده قابل تدبیر کس شور جنون هرگز
خیال چاره گر بهرش چرا زنجیر می سازد

در دیر اگر گذر نمی شد
ما را ز خدا خبر نمی شد

گر عشق تو یار من نبودی
از عمر دمی بسر نمی شد

گر نالهٔ من اثر نمی ساخت
از درد ترا خبر نمی شد

صد شکر رخ نقاب برداشت
ورنه بجهان سحر نمی شد

گر خشکی لب عیان نمودی | احوال چنین تر نے شد

بر شور چو او جفانه کردی
حالش نوع دگر بمی شد

طفل اشکم چو از نظر گم شد | جا بجا دیدمش بگر گم شد
دل بسی بیقراریم می داد | خوب شد خوب شد اگر گم شد
خبری از دلم چو او پرسید | گفتم آن مست و بی خبر گم شد
پرس از من که برد پیکانت | درمیان دل و جگر گم شد
باز ان جواب آن خیال کجاست | انچه شب یافتم سحر گم شد
زلف در سرعۀ موئیش ببین | که پریشان شد و کمر گم شد

منزل عشق شور سخت آمد
جان درین راه پر خطر گم شد

کسی معنی بحر فهمیده باشد
که چون موج بر خویش پیچیده باشد

حنائیست رنگ دُر اشک در دم
ندانم بپای که غلطیده باشد

باظهار هستی مشو داغ خجلت
همان به که این عیب پوشیده باشد

حیاپرور آستان نیازت
دلی داشتم آب گردیده باشد

زگردی کزین دشت خیزد حذر کن
دل کس درین پرده نالیده باشد

طراوت درین باغ رنگی ندارد
مگر انفعالی ترا دیده باشد

اگر شور چیزی کند عرض هستی
بخواب عدم حیرتی دیده باشد

فسون عیش کدورت زدای ما نشود
نقش بخانه آئینه ها هوا نشود

چه ممکن است رود داغ بندگی ز جبین
زمین فلک نشود آدمی خدا نشود

مرا ز مرگ به خاطر غمی که هست اینست
که خاک گردم و دل محرم فنا نشود

درین هوس کده سامان رنگ پیدا ست — خجالتی ست که یارب نصیب ما نشود

دل طپیده ندارد ادای جمعیت — برین گره نظری کن که گاه وا نشود

بنای وحشت ما کیست تا کند تعمیر — به آن غبار که پامال نقش پا نشود

امید عافیتی هست در نظر الیشور
شکست رنگ مبادا گره کشا نشود

ز هر بر یاد تو شکر گردد — شام با روی تو سحر گردد

درد عشق تو بوالعجب دردیست — انچه درمان کنم بتر گردد

با تو تا زنده ام دگر نه کنم — گرچه کار جهان دگر گردد

برنگردم من از غمت تا عمر — آن ندانم که عمر برگردد

کلمهٔ شور از تو شد شیرین
چه عجب بسر شکر گردد

ردیف ذال منقوط

چه دهم شرح غم سوز جگر در کاغذ | کس نپیچید به تدبیر شرر در کاغذ

حرفی از شوق تو بنوشتم و دفتر گردید | صرف خونابهٔ دل شد چقدر در کاغذ

آب و تاب سخنم جوهریان میدانند | که چه ابر قلمم ریخت گهر در کاغذ

بمزاج تو سرایت چه کند تحریرم | نه کششش ماند به کلک و نه اثر در کاغذ

شب فراموش بیاد تو همان میگردد | درج هر آنچه کنم وقت سحر در کاغذ

قطعه

کرده بودم رقمش عاجزی خود ای شوخ | نه نوشتم سخن نغز دگر در کاغذ

نامه را خواند و برآشفت و برون شد از خویش

آتش آورد و زد آن رشک قمر در کاغذ

ردیف رای مهمله

سوختم از پای تا سر نیست پروای دگر
همچو دود شمع در سر هست سودای دگر

جوش وحشت کرد ظاهر شورش سودای ما
جز بیابان کی بود ملجا و ماوای دگر

چشم ظاهر را ز حسن دلفروزت آب و تاب
جان معنی را ز فکر حمایت رای دگر

گوهر ذات تو می جوید بدل غواص عقل
شان تو بحریست هرگز نیست همتای دگر

سنگ طفلان میکند از دور استقبال ما
زخمها داریم و دل دارد تمنای دگر

روح قیس و کوهکن باشد غبار راه ما
خانه بر دوشیم و می مانیم در جای دگر

پایهٔ زنجیریم و هم سودای جانان در سرست
جان ما را همچو سودا هست سودای دگر

عاشقان را در قیامت جز جمالش کار نیست
دیدهٔ وحدت نمی بیند تماشای دگر

ناله های صبحگاه و گریه های شام هجر
مدتی شد میکشم هر دم زغمهای دگر

آرزوی نقد داری بر درش افتاده باش
می رسی از مفلسی هم به کالای دگر

عهد او را من شکستم توبه ام را او شکست
میخورم از خون جان خویش صهبای دگر

وضع دنیا را چو دیدم سر بسر نادیدنی ست | چشم نابینای ما دیده تماشای دگر

زندگی تلخ ست بی پیمانهٔ صهبای عشق | خندهٔ ساقی نه زیبد با غم و می‌های دگر

چشم گریان جان بداغ و دل سینه چاک | میکنم از هر طرف فریاد و غوغای دگر

جلوه‌اش هر جا ست لیکن دیده بینا کجاست | جای مل در دل شود پیدا دل آرای دگر

هر که می گوید انا الحق می شود منصور وقت | هر زمان بر دار وحدت نیست دانای دگر

بسکه خورسندیم از غمهای نگار رنگ خویش | در جهان باشد سلامت غم به غمهای دگر

رند و بدنام و خراباتیم در عشق کسی | نیست چون سودائی ما نام رسوای دگر

بر سر خوان نغ الست کفر و ایمان میهمان
هر یکی را شور شوق و ذوق سودای دگر

یار نزدیک و مقصد دل دور
هست از سوز سینه‌ام تابی
کشتی‌ام را هنوز ساحل دور
شمع رویم مکن ز محفل دور

دل بیتاب خون نمی گردد
از نگاهم مباد قاتل دور

از نمکدانها همی رسد لطفی
نام مرهم ز بزم بسمل دور

حسب حال من است در غم هجر
هرکه از دیده دور از دل دور

پای شکست و دست جهد تهی
چون رسم راه سخت و منزل دور

شور در نجد و در حرم لیلی
قیس در کوه و دشت محمل دور

ز شیشه ریخت چو ساقی شراب در ساغر
نمود جلوهٔ خود آفتاب در ساغر

چه سرخوشی که نباشد نصیب من ساقی
بجای باده دهی گر تو آب در ساغر

نشاط نیست بدور سپهر مینائی
مدام داد مرا خون ناب در ساغر

چکید از گل روی تو قطرهٔ عرقی
که باده گشت ز کیفش گلاب در ساغر

جمال شاهد مقصد چنانکه من دیدم
ندید زاهد خانه خراب در ساغر

شکست مهر سلیمانی از لب مینا | پری به شوق تو شد بی حجاب در ساغر

شد از تغافل ساقی رهین غم دل شور
که ریخته اثر التهاب در ساغر

از رخت یک گل نه تنها در نظر | باغها در دل چمن ها در نظر

هادی ما مرشد ما پیر ماست | هر که دارد فکر عقبا در نظر

دانی ای زاهد به خلد امروز کیست | هر که دارد روی زیبا در نظر

آن دهن با شکل نه پیدا تا ابد | آن کمر آمد نه اصلا در نظر

تیر یار و یاد مرگ و روی یار بس | یا به پهلو یا به دل یا در نظر

چشم باید بست امروز از جهان
تا چه آید شور فردا در نظر

در حرص و در هوا چو تبه گشت کار عمر | صد خاک بر سر من و بر روزگار عمر

ای غافل از مال چرا نازمی کنی
بر دولت و به ثروت ناپایدار عمر

حسرت کدام کس که بخاطرنمی برد
هر دل برنگ لاله بود داغدار عمر

ای غرق بحر حرص نه کف رایگان دهد
ناید بدست باز دُر آبدار عمر

گر دامنست پُرز گل مدعا چه سود
همچون نسیم می گذرد نوبهار عمر

هرگز درین محیط به نخوت سری مکش
مثل حباب هیچ مکن اعتبار عمر

چیزیکه عاریت بود ازوی چه خرمی
ای شور دوش خویش سبک کن ز بار عمر

خواب را در چشم بی دلبر چه کار
در غم از آسایش بستر چه کار

پیش حُسنش مهر ومه را تاب نیست
چشم را از جلوهٔ دیگر چه کار

مُهر شد داغ محبت بر دلم
این سند کافیست از محضر چه کار

چشم پوش و هم بدل نظاره کن
در تجلی گاه از منظر چه کار

گنج در گنج از توکل می رسد
عرش در جنبش بود از آه غم
غنچهٔ درد تو بی خونم بست
حسرت دل گشت افزون از بیان

از تلاش و محنت هر در چه کار
دیگر آید از دل مضطر چه کار
در رگ عشاق از نشتر چه کار
عالمے داند که از دفتر چه کار

شور را باشد دم عیسی شفیع
از وبال غور شش محشر چه کار

جام پر کیف و خوش گوار بیار
در گلستان آرزوی دلم
بر گشا پنجهٔ حنائی را
عطر حسن نیست از علاج حشم
ناصر بر عقدهٔ دلم بکشا

ساقیا لطف کن بهار بیار
ای بهار آفرین بهار بیار
چادر گل سر مزار بیار
نکهت زلف مشکبار بیار
مژدهٔ وصل گلعذار بیار

یارها کن زنید دام فراق
یا بیا تیغ آبدار بیار

شوخ وعده خلاف را آمده
هست این وقت انتظار بیار

چاره گر داروی تپ هجران
از پی شور پر شرار بیار

بستهٔ زلفم به زنجیرم چه کار
کشتهٔ نازم به شمشیرم چه کار

عشق و بدنامی بود خط جبین
دوستان با حسن تدبیرم چه کار

سرمهٔ خاموشی من خط اوست
با فغان های گلوگیرم چه کار

تیغ ابروهر قتلم مکتفی ست
با خنجر بران و یا تیرم چه کار

گلشن من جلوهٔ روی کسی ست
شور گویا سیر کشمیرم چه کار

ردیف زای معجمه

صورت آیینه جانان از چه حیرانی هنوز
حال زار جان مضطر را نمیدانی هنوز

یاد کن آن رفتن خود با عدو در کنج باغ
کی کنم باور که چون گل پاکدامانی هنوز

گر نه رنجی بی تکلف گویم ای آرام جان
با همه خوبی و دور از وضع خوبی با هنوز

کی مرا کردی عطا یک جام می از دست خویش
یار جانی گویمت یا دشمن جانی هنوز

خلعت دیوانگی ای دل چنان پوشیده
صدهزاران جامه میبخشی و عریانی هنوز

من ندانم گفت هم آیینه و شانه چه کرد
دیده حیران دارم و جان در پریشانی هنوز

هست عمری شور مرد و خاک بر سر شد ولی
بر مزارش یک دم اشک ای جان نفشانی هنوز

ردیف سین مهمله

دلم از رنج و غم سوزد بر آن کس
که دلسوزش نباشد در جهان کس

برنگ کاه شد در هجر و آلام
نه پرسد حال زار و ناتوان کس

گمان باشد عیان پر شکوه ام زود — اگر گوید سخن با او نهان کس

قیامت خواهد این دیگر چه باشد — نمی پرسد کسی را این زمان کس

نباشد بدگمانی گر ز دل دور — نماید کاش ما را امتحان کس

من از چشم سیاهش آنچه دیدم — ندیدم از رنگهای آسمان کس

برون آ جان من یکدم ز خانه — زند سر تا کجا بر آستان کس

نه تنها می کنم فریاد از تو — بگوید الحذر کس الامان کس

کلام شور صاحب هست اعجاز — نه شد پیدا چنین شیرین بیان کس

نظری ز تو دیده ام که مپرس — زهر چشمی چشیده ام که مپرس

صرف عدو شد تمام خاطر من — کز دو عالم رمیده ام که مپرس

غمهاش قامت دوتا دارم — بار نازی کشیده ام که مپرس

بچنین بی پرے و بے بالے — سوے اوجی پریده ام که مپرس

چون غباری ز خاکساری خویش — بر مقامی رسیده ام که مپرس

نشود لذتش فراموشم — لب شیرین مکیده ام که مپرس

در میان هزار لجهٔ خون — به نگاهے طپیده ام که مپرس

من بدنبال آرزوی شور

آنقدرها دویده ام که مپرس

چین ابروی آن نگار مپرس — جوهر تیغ آبدار مپرس

صبح محشر دمید از خاکم — پرفشانی این غبار مپرس

یک دل و صد هزار غم هیهات — از ره و رسم روزگار مپرس

چین دام کمند گردیدست — از خم و پیچ زلف یار مپرس

مشت خاکم بزیر پای کسے — خواری عشق و اعتبار مپرس

ز نهال مرا تماشا مکن
شور حال از گل و بهار مپرس

دیده ام صبحدم امروز نگاری که مپرس
گرم رو مهر جلو برق سوارے که مپرس
جلوه گر گشته ادا از لفافیه تا به کمر
بهر دل بردن ما در سر و کاری که مپرس
مشک در زلف فشان چون سر راهی بگذشت
طوطیا گشته ز ره خاست غباری که مپرس
مژه اش بر سر جنگ و نگهش تیغ فرنگ
شور من باخته ام صبر و قراری که مپرس

ردیف شین معجمه

تو گبر باش که ترسا ویا مسلمان باش
بهر طریق که باشی درست پیمان باش

بزیر خرقهٔ سالوس تن مده زنهار
همیشه فارغ ازین دامن و گریبان باش

به ناله رنگ بهار اثر اگر خواهی
شریک زمزمهٔ بلبل گلستان باش

هزار پیرهن رنگ رنگ کن تیار
به نوبهار جنون لے تو میر سامان باش

چو سرو پای گلی با وجود آزادی
بهر طرف که بخواهد دلت خرامان باش

ترا که توشه ز اعمال نیک در کم است
بمرگ خویش بکن گریه و شا خندان باش

حواس خمسهٔ خود جمع گر تو میداری
مدام شانه کش کاکل پریشان باش

تو این قدر به گنه مرتکب مشو ای شور
هر انچه رفت برفت باز آ پشیمان باش

پیمان وفا مکن فراموش
یادم بخدا مکن فراموش

گیرم که سر وفا نه داری
انداز جفا مکن فراموش

زین بونه به ناز صید خود را | در دام بلا مکن فراموش
سر بازی من به پای خنجر | بیدادگرا مکن فراموش

قاتل بسرت رسید ایشور
تسلیم و رضا مکن فراموش

ردیف صاد مهمله

چو بر خاکم کند آن مه جبین رقص | کند جانم به فردوس برین رقص
به شوق پای بوس او عجب نیست | کند گر مرده در زیر زمین رقص
به محشر هم شهید تیغ نازش | کند در ذوق آن چین جبین رقص
جهانی را به رقص آورد رقصت | کسی کم دیده باشد اینچنین رقص

فلک می لرزد از خلخال ایشور

به شوخی گر کند آن نازنین رقص

ردیف ضاد منقوطه

به نو بهار ضرورست ساز و سامان قرض
ز گل بباغ گرفتیم جیب و دامان قرض

تو بد معامله شاید بر آمدی بلبل
که گل نداد ترا زر درین گلستان قرض

به چشم مردم عالم چه قدر مفلس را
کسی نمی دهدش هیچ تنگدستان قرض

به پیش زلف تو من احتیاج خود نبرم
هزار حیف ز هندو کند مسلمان قرض

درین زمانه که گردید بادشاه خسیس
به ما ز تنگی اوقات شد فراوان قرض

به قرض آب حیاتی اگر دهد مگیر
مگر ز پیر مغان جام باده بستان قرض

بفضل خویش ادا میکند خدا الیشور
ز هر کسی که گرفتی بعهد و پیمان قرض

ردیف طای مهمله

راه دل را میکند آن شوخ بی پروا غلط	لیک نتوان کرد راه خانهٔ خود را غلط
نسخهٔ سوز و گداز ذوق و شوق عاشقان	در کتاب کیمیا دیدم سراپا غلط
نبض بیماران چشم او نمی آید بدست	میکند صد راه اینجا بو علی سینا غلط
چارهٔ بیماری عاشق چه میداند طبیب	خون غلط بلغم غلط صفرا غلط سودا غلط

از برای وصل او امید کردن ابلهی ست

وعدهٔ اش الیشور میگردد ز تو هر جا غلط

ردیف ظای منقوطه

نامه بر می رود خدا حافظ	پر خطر می رود خدا حافظ

جان اگر رفت حق نگهبانش
دل اگر می رود خدا حافظ

گفتمش این تیغ حافظ سر باد
گفت سر می رود خدا حافظ

آه طفلی که نام او شنگ ست
در بدر می رود خدا حافظ

بی دهن انکه اندی بی سخن
بی کمر می رود خدا حافظ

ذکر آن مه به بزم غیر از شام
تا سحر می رود خدا حافظ

شور اکنون به کوچهٔ آن بت
بیشتر می رود خدا حافظ

ردیف العین

کنم بخت دل را به پیکان تواضع
که خوب ست از بهر مهمان تواضع

نماندست مقدور جمعیت دل
چه سازم به زلف پریشان تواضع

جنون گر درین کلبه تشریف آرد
نمایم گریبان و دامان تواضع

گر آید شبی شمع روی به محفل
کنم گوهر از چشم گریان تواضع

بهرم برگ گل شور از بهر نذرش
کنم تا به مرغ گلستان تواضع

ردیف غین معجمه

شدم از خویش و از بیگانه فارغ
نشستم بر در میخانه فارغ

به یک نظارهٔ آن ماه بی مهر
ز یاد شمع شد پروانه فارغ

به یاد خنجر صیاد بی رحم
شدم از فکر آب و دانه فارغ

دل دیوانه ام خون گشت لیکن
نشد از گریهٔ مستانه فارغ

جنونی کو که در صحرا نشینم
ز هر دیوانه و فرزانه فارغ

نشد الیشور هرگز عمر روزی
ز درمان دل دیوانه فارغ

ردیف الفای

برگشتم از ناز تو شد فتنه برپا یک طرف
ابر ستم زا یک طرف مژگان صف آرا یک طرف

یکدل پئے آزار او گشته دو مارے متفق
آن جعد مشکین یکطرف زلف چلیپا یک طرف

از مستیت برباد شد میخانۂ پیر مغان
بشکسته ساغر یکطرف افتاده مینا یک طرف

کردم چو من قطع ہوس کار دو عالم شد تمام
امید نالان یکطرف خون تمنا یک طرف

از رفتن من برہمن بگریست سر بر سنگ زد
ناقوس نالان یکطرف در دیر غوغا یک طرف

سنگم بسر حسرت به بر بین هان تماشائی حلا
طفلان فراهم یکطرف جوش ست تنها یک طرف
بی جرم اوراکشته حاشش چه می گه بسی ببین
این شور بسمل یکطرف سر یکطرف پا یکطرف

ردیف قاف عربی

نه در گل نه در نوبهار ست رونق
نه در نغمه های هزار ست رونق
نه بر چهرهٔ صبح وشامی صفائی
نه بر عارض گلعذار ست رونق
نه کیفیتی لطف میخانه دارد
نه در مستیی باده خوار ست رونق
نه از لعل خندان چکید رنگ شادی
نه در دیدهٔ اشکبار ست رونق
نه در ناز و انداز معشوق لطفی
نه بر عاشق بی قرار ست رونق
نه در کاکل تابدار ست تابی
نه بر طرهٔ مشکبار ست رونق

نه آن گل نه مردم نه آن شور دشت
نه روزی نه در روزگار ست رونق

شد اشک گرم تخم ثمر در زمین عشق — گل میکند بهار دگر در زمین عشق
گل میکند بهار دگر در زمین عشق — داغ دلست لاله‌تر در زمین عشق
موقوف قطع کردن راه دراز نیست — از خود گذشتن است سفر در زمین عشق
آشفتگی ست ثمرهٔ باغ جنون مرا — نه نشست غیر آه شجر در زمین عشق

سیاح بحر و بر شدم از چشم خونشور
روید بجای سبزه گهر در زمین عشق

ردیف کاف فارسی

ابرست بدوستان مبارک — سیر گل و گلستان مبارک
ابرست شگفته‌تر ز فردوس — باغ است به میکشان مبارک

بر عیش دو روزه دل چه بندیم — ما را غم جاودان مبارک

گفتش چه کسی تو بی دهانی — فرمود که این زبان مبارک

در دل چه گرفت جا غم او — گفتم به یکین همگان مبارک

او تیغ زد و بشوق صد ذوق — دل گفت که امتحان مبارک

مرگی که ز شور کینه ها داشت
امشب شده مهربان مبارک

ای میان تو سر بسر نازک — تیغ از وهم زیاده تر نازک

جان و دل را کجا برم چه کنم — این یکی سخت و آن دگر نازک

دل عاشق ز آه می شکند — هیچ شئ نیست اینقدر نازک

غم مژگان دوست چون بخورم — رگ جان سخت و نیشتر نازک

دهنت هر چه هست غنچه دانی — سخنت قصه مختصر نازک

من شنیدم ز شاعران جهان — آن دهن هیچ و آن کمر نازک

نامه ام را درید یار بسوخت — قاصدا درد این خبر نازک

شو ز برتنش مبند کمر

هست مضمون آن کمر نازک

ردیف گاف هندی

زدستت بر سر آمد آنقدر سنگ — که اکنون نیست در کوی دگر سنگ

سر هر کس خطر از سنگ دارد — من آنم کز سرم دارد خطر سنگ

مراد پا همین خار و دگر هیچ — امید سر همین خشت و دگر سنگ

چه حکم سلطنی جنون از پیشگاهست — به سنگ آیا زنم سر یا بسر سنگ

مکن جهلی نه آید در دلت رحم — مکش زحمت کجا گردد گهر سنگ

مده دل را شکستی از غم هجر — میفگن در دکان شیشه گر سنگ

جنونت شور مقدارے ندارد
چرا بستند طفلان اینقدر سنگ

ردیف لام

ربودند آن دو چشم سرمه سا دل
دو میل افتاده است از من جدا دل

سرت گردم باین بی التفاتی
چرا هر وقت میخواهد ترا دل

الهی خانهٔ هجران تبه باد
که روشن شد بی چراغ از دید نادل

به هیچ افسانه و افسون نشد نرم
ندانم در برت سنگ است یا دل

بکوی او قدم سنجیده بگذار
که افتاد است آنجا جا بجا دل

جوابی چیست فردا جامه زیبان
گر آویزد به دامان شما دل

ز بیقدری درین بازار ای شور
نمی گیرد کسے از دست ما دل

چون نالهٔ ما شنید بلبل
داغست ازینکه خبر گل باسی
گل دید بدست گل فروشی
قربان تو گل درین چمن کیست

آه الهی کشید بلبل
از نخل وفا نه چید بلبل
سودای بلا خرید بلبل
شیدای تو نا امید بلبل

آن روز که مرگ شور گل کرد
دیدی چقدر تپید بلبل

بنگر چه فتاده کار مشکل
آسان نکشاید این معما
هان مشکل دگر کنم دگر نه
یکبار دگر بگو که جان ده
مشکل که کنم زیاده انکار

بی حد غم و بی شمار مشکل
مضمون دهان یار مشکل
در خلوت یار بار مشکل
قربان شوم انچه کار مشکل
انکار درین بهار مشکل

ای شور نه مرگ نه قیامت
مشکل بود انتظار مشکل

داغهای نو به نو بودستان در بغل — یعنی این یک غنچه میدارد چمن ها در بغل

اینچنین دل در جهان کس را مباد در بغل — ما ز دشمن غافلیم و دشمن ما در بغل

دل خرابی آشنا و جان مصیبتخانه ما — سینه صحرا در کنار و دیده دریا در بغل

اینکه پرسی شاهد مقصود ما را بعد و قرب — جای او دیگر کجا یا در نظر یا در بغل

من سری دارم که هستش طره شور اندر کنار — من دلی دارم که دارد طره سودا در بغل

دشمن ما دردمندان خرد وا بود یکی — می شناسم آنچه میدارد مسیحا در بغل

نی من از اندوه فارغ نی دل از غم در امان — هم منم دل در بغل هم دل تمنا در بغل

گرد تو اسلام می گردد صنم در آستین — بر در تو کعبه می آید کلیسا در بغل

درد یعنی قصه دارم نشاط افزا به لب — داغ یعنی نسخه دارم مطلا در بغل

بیچ غیر از ذکر جام صلائی آید به لب | یا بیچ جز مینائی می هرگز مبادا در بغل

انچه خواهد شور باید خواه وصل و خواه هجر
دار دای همدم دعای او اثر ها در بغل

نیاید برق و رکاشانهٔ دل | بسے گرم ست آتشخانهٔ دل
بهر سو شمع از داغ روشن | بگرمی محفل شاهانهٔ دل
گهی حسرت گهی یاس و گهی دم | چکد دیگر چه از پیمانهٔ دل
نهد خود و بردم خنجر گلو را | فدای همت مردانهٔ دل
به لب ها نعرهٔ رندانه دارد | به شب ها نالهٔ مستانهٔ دل
غمت چون اندر آمد جنتی شد | کم از جنت نباشد خانهٔ دل

چو گفتم شور چیزی می فروشد
بگفتا یک نگه بیعانهٔ دل

دارد بهار روی تو صد رنگ و بوی گل
مشتاق جلوهٔ تست آنکند آرزوی گل

بازم هوای روی تو سرگرم ناله کرد
فریاد عندلیب ساند بگوی گل

خوبان کلاه ناز به گردون شکسته اند
ای عندلیب فایده از جستجوی گل

نازک تنان کنند رهم کسب رنگ بود
خوی تو گل گرفت و گرفتی تو خوی گل

ما عندلیب باغ جنونیم شور وار
کی واکنیم چشم تماشا به سوی گل

جوهر تیغ نگاه یار ماد انیم و دل
حیرت آئینه دیدار ماد انیم و دل

سر بهتان حقیقت سر بجیب آورد دست
غنچه گردیدن درین گلزار ماد انیم و دل

دولت بال هما هم سایهٔ تیغت بس است
رتبهٔ این ابر گوهربار ماد انیم و دل

از غم چشم تو شد چون شاخ نرگس شور زار
ناتوانی های این بیمار ماد انیم و دل

ردیف میم

رند و میخوار و سیه کار و خطاوار منم / همچو من کیست که بی مثل گنه گار منم

طالب درد منم کشته آزار منم / چاره گر فکر مکن عاشق ناچار منم

از نوای وحشت دل کار بجانم آمد / گاه در دشت و گهی بر سر بازار منم

حاجتی نیست که خواهم به غم یار انیس / صورت یار منم مونس و غمخوار منم

محتسب کیف می ناب ز مستان مپرس / سرخوش و مست منم غافل و میخوار منم

می رسد رزق ز رزاق و گرنه دانم / محض یک بنده آواره و بیکار منم

شرم دارم به صبا راز چگونه گویم / سنگ غم بر سر و از بار گرانبار منم

همچو من قیس کجا داد جنونی داده / زینت دشت منم رونق کهسار منم

شور پرسید که گردست جهانی برباد / چشم او عشوه کنان گفت جفاکار منم

عجب سریست مستور این که اسرارش نمی دانم

نمیدانم که از آثار ملکوتم که انسانم

اسیر چشم آن جادو اثر رشک غزالانم

نه من فرهاد کوهستان نه مجنون بیابانم

به شب گم شد دلم در گیسوی دلدار حیرانم

ندانم از که پرسم در سراغ آن پریشانم

نه از بویم نه از رنگم نه از نامم نه از ننگم

چه گویم راز پنهانی که من آنم که من دانم

نه من فرهاد و مجنونم نه من خورم نه محزونم

نه از خود دور و بیرونم نمی گویم نمی خوانم

بچندین نور تابد داغ حسرت اتش نزار من

نثار این بهارم هم فدای این گلستانم

به فکر عاقبت اوقات خود ضایع چرا سازم

که از مردن غمی نه خورمی از زیستن دانم

شده در شیشهٔ دل جلوه فرما آن پری پیکر

بکن ای زاهد خلوت نشین سیر پرستانم

چه گفتی این غزل تازه بشوق ایشور خوش مضمون

که رنگ افروز شد گلهای خوبی در گلستانم

روز و شب باکه من از الفت جانان گذرم

دم زنم تا دم عمر از غم هجران گذرم

زود کافر شوم و از ره ایمان گذرم

کاش از دغدغهٔ گبر و مسلمان گذرم

از نوا اندر دل محزون گلهها میدارم

بر زبان شکوه نمی آرم و از جان گذرم

هیچ امید شگفتن ز لب لعلش نیست

صبح از صحن چمن چاک گریبان گذرم

از زمین تا به فلک نالهٔ من پیچیدست — ضبط افغان کنم و از ره افغان گذرم

از جفاهای تو از زیست به تنگ آمده‌ام — چشم دارم که سوی کوه و بیابان گذرم

همه سودازدگان مرشد خود انگارند — من چو از سلسلهٔ زلف پریشان گذرم

قصد قربانی من هست اگر بسم الله — حکم کن تا بسر خنجر بران گذرم

درمیان خم بلا دل نگشاید گرهی — دور از کاکل و از زلف پریشان گذرم

در الم عمر بسر شد دل تنگم نشگفت — از غم لطف گل و بلبل بستان گذرم

عاشقم آرزوی درد و مصیبت دارم — از خدا می طلبم اینکه ز درمان گذرم

نه ز عشق است شکایت نه ز آتش نه ز برق — در جهان هر که مرا سوخت پی آن گذرم

تا به مقدور دل مور نه آزرده کنم — این نخواهم که سر قصر سلیمان گذرم

شور گریهٔ شی افتاد بروز محشر
پیشتر از همه برداشته دامان گذرم

برد آن شوخ ز جان صبر و قرارم چکنم
دل و جان را بقضا گر نسپارم چکنم

در شب هجر تو چو اشک نه بارم چکنم
شده با زلف پریشان سر و کارم چکنم

ای بسا سنگ که چون قیس بسر من آمد
شده هر وقت بطفلان سر و کارم چکنم

ناله صبحدم و آه شب و گریه شام
همه رفتند که بودند بکارم چکنم

زخم در سینه کنم داغ بدل نقش کنم
فکر معموری این خانه ندارم چکنم

جان بلب آمد و دل محو غم و حسرت شد
هر زبان حرف شکایت آرم چکنم

شور در دام گنه سخت گرفتار آمد
بهر او فیض دعا ها نه گذارم چکنم

مثل تو به دلبری ندیدم
چون تو به فسونگری ندیدم

مانند تو آدمی در آفاق
ممکن نبود پری ندیدم

جادو روشی و سحرکاری
مثل تو به ساحری ندیدم

بارویِ تو ماه آسمان را | امکان برابری ندیدم
دیدم همه دلبران آفاق | چون تو به ستمگری ندیدم
جوری که تو می‌کنی در اسلام | در ملت کافری ندیدم

آزادیِ هر دو عالم ایشور
همرنگ قلندرے ندیدم

دعوی دل به یار ستمگر گذاشتم | این ماجرا به عرصهٔ محشر گذاشتم
ناموس و نام و ننگ و زر و سر گذاشتم | هر یک بپای خاطر دلبر گذاشتم
فارغ ز شادی و غم این انجمن شدم | با شیشه گریه خنده بساغر گذاشتم
از سوز نالام دل و جانش کباب شد | داغ عجب به بال کبوتر گذاشتم
تا کار من به شوخ سپاهی سر اوفتاد | سر را به تیغ سینه به خنجر گذاشتم

ایشور کشت زد دل کلفت خمار

این آرزو بساقی کوثر گذاشتم

در عشق تو من ز جان گذشتم | از کشمکش جهان گذشتم
کو برق که خار و خس بسوزد | از حسرت آشیان گذشتم
از چشم پر آب و زار خونبار | چون ابر گهر فشان گذشتم
نی دین هوسم بود نه دنیا | از خواهش این و آن گذشتم
کار تو همیشه کینه جوئی ست | از لطف تو آسمان گذشتم
مانند جرس نوا زن درد | من همرهٔ کاروان گذشتم

آخر ز جفای یار ای شور
با دیدهٔ خون چکان گذشتم

ردیف النون منقوطه

در آخندان ز درجانانهٔ من | گلستان ساز ویرانخانهٔ من

مکن عزم سفر جانانه بی من — مکن ویرانه تر ویرانهٔ من

برافروزم چراغ آسا ز شادی — اگر خوانی مرا پروانهٔ من

ز شادی بگسلم زنجیرها را — اگر گوئی بیا دیوانهٔ من

ز چشمم گر همین سیلاب ریزد — نشیند بر سر من خانهٔ من

بود خمخانه آب از حسرت و رشک — بعهد گریهٔ مستانهٔ من

من آن رندم درین میخانه پرشور
که گیرد شیشه بر پیمانهٔ من

ترک دلبر نمی توان کردن — عشق دیگر نمی توان کردن

تا بود دور ساغر می ناب — فکر محشر نمی توان کردن

رگ دل می گشاید از آهم — فکر نشتر نمی توان کردن

زینهار از تو یار عهد شکن — وعده باور نمی توان کردن

تا بود سر بزیر پای بتان
میل افسر نمی توان کردن

زیر سر خشت کوی او کافیست
بالش از پر نمی توان کردن

عشق را قصه ایست طولانی
یا دو از بر نمی توان کردن

شور از بهر چشم بد چو سپند
جا به مجمر نمے توان کردن

یا چارهٔ غم بی خدا کن
یا تیغ بکش سرم جدا کن

داری تو هم از خدا امیدی
هان حاجت بیکسان روا کن

ناصح به ملامتم چه سوزے
کوتاه چنین فسانه را کن

ای آنکه دل من است جایت
یکبار بدیده نیز جا کن

قربان تو رفت شور امروز
عید است نماز شکر ادا کن

شد چون به عرش نالهٔ حسرت فزای من | روح الامین به گریه در آمد برای من

رفتم که سر به پاش گذارم به خنده گفت | هان هان منه برای خدا سر بپای من

آن چاره گر که بود به فکر علاج دلش | امروز کرده است دعای فنای من

تا مرده ام بعشق بتان پری ادا | آمد به گریه حور جنان در عزای من

شوری بعالم است ز فریاد و آه ما
خون شد دل رقیب هم از گریه‌های من

ردیف واو

میدهد جان عاشق شیدای تو | تا کجا این رنجش بی جای تو

عمرها خون دل خوردیم و زار | بوسه زد و زد حنا بر پای تو

برسرم گردست برپا حشرها | انتظار وعدهٔ فردای تو

قطعه

آرزو دارد دم رفتن قتیل مرگ
یک نظر دیدن رخ زیبای تو

تا زاگر رخصت دهد گاهی بزن
من فدای بی وفایی های تو

شور خود را چون زدی بر خنجرش
آفرین بر همت والای تو

تا رسد کجا ز تیغ اجل مبتلای تو
گر سر رود نمی رود از سر هوای تو

هر چند راه ملک عدم آیدم به پیش
ای عشق یک قدم نه نهم بی رضای تو

جانی بجسم مرده صد ساله می رسد
از گفتگوی لعل لب جانفزای تو

امیدوار بر سر راهی نشسته ام
چون سرمه تا بدیده کشم خاکپای تو

خوردی غم دو عالم و گفتی شدم نه سیر
ای دل فزود عشق غضب اشتهای تو

دارم همین دعا که شوی سیر و بعد از آن
عیسی دم تو باشد و موسی عصای تو

گاهی به شور لطف و ترحم نه کرده

بربادرفت عمر گرامی برای تو

ردیف های هوز

سخت بی رحم و بی وفا شده — همه آفت همه بلا شده

مشت خاکم مگر بگویت برد — که مکدر تو با صبا شده

شد جدا صبر و طاقت و تسکین — بخدا تا ز من جدا شده

ننگ داری ز نام ما اکنون — چشم بد دور میرزا شده

نیست ایشور چاره اش جز مرگ — تو به دردیکه مبتلا شده

مرا چشم یاری نه یاری نمانده — به این مردمان هیچ کاری نمانده

چه شد گر قراری نمودی و رفتی — قرار دلم برقراری نمانده

سفید است در انتظار تو چشم — دگر طاقت انتظاری نمانده

گل آرزوئے کہ ناچیدہ رفستم
چہ گویم کہ در دل چہ خارے نماند

غرض زندگی می گذارم بہ جبرے
بہ دون مرا اختیارے نماند

چہ غم ہائے ہجر ترا بر شمارم
کنون ہیچ تاب شماری نماند

بیا شور دامن کش از کار عالم
کہ آن عہد وان روزگاری نماند

من و یکدل آن ہم ز صد جا شکستہ
چہ صد جا چو عہدش سراپا شکستہ

چہ گرم ست بازار ارباب حسرت
کہ حسرت بہای تمنا شکستہ

در احسان آن گیر یہ غرقم کہ سیلش
بسرعت دل موج دریا شکستہ

من احوال عشاق دیدم سراپا
یکی سر بریدہ دگر پا شکستہ

حبابم مرا از سر بستہ بکشود
بسر ہر کہ پر شد بدعوا شکستہ

بیا ساقیا تو بہ شور بشکن

که از توبه آتش رنگ مینا شکسته

شود سالک ز بند غم رها آهسته آهسته
بخلوت دل کند کسب صفا آهسته آهسته

رود از دست چون رنگ حنا آهسته آهسته
صدف گوهر نماید قطره را آهسته آهسته

تلاش وصل آن سیمین بدن آخر گدازم کرد
شدم مفلس ز فکر کیمیا آهسته آهسته

مبادا از عرض احوال پریشانم شود برهم
بزلف او سخن گو ای صبا آهسته آهسته

ندارد گر اثر من بر ندارم دست از زاری
موثر شورمی گردد دعا آهسته آهسته

ردیف یای

بدندان رونق گوهر شکستی
به لب قدر گل احمر شکستی

چنان بر بسته زلف معنبر
دل عشاق سرتاسر شکستی

کدام مشرب رندانه داری
دل هر مسلم و کافر شکستی

به لب اعجاز عیسی زنده کردی
به رخ دیر و حرم را در شکستی

ندیدی سخت جانی دل من
بگو قاتل چرا خنجر شکستی

به تیغی گرز رستم بند کردی
به تیری قلب اسکندر شکستی

قیامت جوش آه تست ای شور
که شهباز فلک را پر شکستی

گهی شکوه نه کردم تو از حال تباهی
رفتم ز خود و بره زدم ناله و آه

ای وای به سوز سحر و غلغله که دارم
شد جلوه گه مهر و مه روز سیاهی

گفتم که بیایم بدرت باز بگفتا
غم نیست بیای مگر این شرط که گاهی

آویخته ام شانه صفت در سر زلفت
اندیشه مرا هست ازین روز سیاهی

بی لعل لبت غنچه دل وا نتوان شد
داریم به گلشن ز کسی رسم راهی

این عین مراد است بتو شور حزین را

نظاره بیک چشم کنی بر سر راهی

رخ خود را تو خود گردیده باشی
چو زلف خود بخود پیچیده باشی

نقابی درکشیدی بر رخ خویش
به محفل تشکل ما را دیده باشی

چه داند چشم پوشی چشم فتان
مگر از دیده ام دزدیده باشی

کشایم کی بحکمت پرده چشم
اگر در چشم من پوشیده باشی

بکشتی بی خطا شیدای خود را
هم از تیغ نگه فهمیده باشی

چرا از خنده ات گریه نه سازم
که تو بر دیده ام خندیده باشی

بهای گوهر اشک روان شور
به میزان نظر سنجیده باشی

بی خبر هرگز مباش از انقلاب زندگی
بر لب بام ست بنگر آفتاب زندگی

کاهش از عمر بی حاصل که من دایم میس
زندگی از من خراب و من خراب زندگی

نیست ارباب فنا را هیچ از دنیا غمی | کی نظر آید به چشم مرده خواب زندگی
در جهان گردیده ام از کشمکش ها بند غم | منقطع از من نمی گردد طناب زندگی
وسعت آنجا خود زدیگان هرگز نمی گیرد کسی | کی ز ما خواهند در محشر حساب زندگی
از محیط عشقبازی خود را بر کنار | همچو گوهر گر بخواهی آب و تاب زندگی
اندکی اندیشه از کیف خمار مرگ دار | اینقدر نتوان شدن مست شراب زندگی
تشنه کام آب شمشیر تو بودیم از ازل | ما ز دست خضر نستانیم آب زندگی

تا کجا چون شمع سوزم تا بکی سازم بداغ
شور از دوزخ بود بدتر عذاب زندگی

خزان کردی بهار من چه کردی | بگو ای گلعذار من چه کردی
بگو با جان زار من چه کردی | کجا بردی قرار من چه کردی
گرفتم بوده رشک مسیحا | بدرد انتظار من چه کردی

گرا کودی بخونم دست و پا را
بجان دل فگار من چه کردی

چرا بُردی صبا از کوچه یار
ترحم با غبار من چه کردی

قرار دوستی با غیر دادے
بجان بی قرار من چه کردی

پریشان کرده زلف دو تا را
پریشانی بکار من چه کردی

نیاوردی یکی گل بر مزارم
چه کردی گلعذار من چه کردی

نه کردی یک نظر سوی دل شور
نگار من بکار من چه کردی

برای زینت تن نیلگون قبا داری
نهان به پرده شب صبح دلکشا داری

ز من گریزی و در بزم غیر جا داری
نهان ز من بکسی وعده وفا داری

سیه چسان نه کنی روزگار مردم را
لب مسی زده چشم سرمه سا داری

خدنگ غمزه و تیغ ادا و خنجر ناز
بقتل جان غریبان چها چها داری

برم چگونه ز دست تو جان که هست امید
ادا و غمزه و ناز و کرشمه‌ها داری

ازان همی که مرا کشتئی تو خاموشی
خدا غلط نکند فکر خونبها داری

ترا که هست بدل یاد جور خود هر دم
چه می شود که مرا هم گهی بیاد اری

فدای جور تو باشم که خوش ادای هست
سرم بریدی و هم دعوی وفا داری

چه کافری که بوقت نماز هم ای شور
بدل خیال بت و بر زبان خدا داری

تو چون با غیر پیمان تازه کردی
دلم را داغ حرمان تازه کردی

طبیب من جزاک الله خیرا
کهن دردی بدرمان تازه کردی

عفاک الله حنائی دست و پا را
بخون بی گناهان تازه کردی

خدنگ جان ستان الحمد لله
جگر از آب پیکان تازه کردی

بخون زد غوطه‌ها از رشک یاقوت
تو چون رنگ لب از پان تازه کردی

مبارک ای کهن زخمم مبارک | که بیعت با نمکدان تازه کردی
جراحتهای دل را وباهی داشت | به آن لبهای خندان تازه کردی
بهار آمد خوشا حال تو ای دل | چو گل چاک گریبان تازه کردی
صبا از زلف او بویی رساندی | دماغ این پریشان تازه کردی
نوید وصل دادی زنده باشی | تن افسرده را جان تازه کردی

تو کردی شور شادان روح مجنون
که شور این بیابان تازه کردی

پیری و هزار ناتوانی | سوگند به حسرت جوانی
پیداست ز رخ غم نهانی | شد پرده و رشک ارغوانی
یکبار مرا هلاک گردان | دیگر چه حیات جاودانی
من یوسف ثانیت نگویم | دانم که ترا کجاست ثانی
سودای تو نمی فروشد | یک غم به هزار شادمانی

یکبار نشان مرا ته تیغ — تا شهره شوم به بی نشانی

ای طایر دل کجا نشستی — برخیز که جنت آشیانی

ای شمع چه سود ازین تکلف — دل سوخت از شعلهٔ زبانی

دیوان تو شور بوستان است

تو سعدی آخر الزمانی

دشمن جان زار ما شدی — نیش قلب فگار ما شدی

من چه کردیم ای صبا با تو — که عدوی غبار ما شدی

از تو ای چرخ این نبود امید — مانع وصل یار ما شدی

وعدهٔ وصل بر قیامت حیف — دشمن انتظار ما شدی

عوض گل همی دهی خاری — سنگ دل گلعذار ما شدی

من دل زار خود به تو دادم — تو دل آزار ما شدی

شور دارند عاشقان شب و روز
تو چرا کینه کار ما شدی

همچو من صد دل گرفتار کسے
شاهدم یک زلف طرار کسے

لذتے میدارد آزار کسے
جان فدائی چشم خونخوار کسے

جلوهٔ رویش چو دوش آمد بخواب
روز روشن شد شب تار کسے

تا کجا گریه کنے دریاد او
چشم تر رسے بدیوار کسے

چون رهد جان از جفائے تو که من
پیرو دل گرفتار کسے

ما گنه بی وجه اینجا کنیم
جنتی باشد گنه گار کسے

شور دیدی انچه از دستش جفا
کس مبادا اینچنین خوار کسے

نرگسی چشم سرمه سا کردی
این بلا در بلا چرا کردی

چشم را سرمه چون عطا کردی | صاد بر دفتر حیا کردی
این چه انصاف ایجدا کردی | یار را از برم جدا کردی
خوش خرامی چها چها کردی | شورش حشر جا بجا کردی
سرخرو ساختی مرا بجهان | خون من چون حنا روا کردی
این چه شورست جهان امروز | عالمی را نجو فدا کردی
هست فریاد هر دو عالم را | در غم خویش مبتلا کردی
نکر در دل نکردی ای صیاد | بی پرم از قفس رها کردی
زلفت از نافه خطا گوید | مشک گفتی مرا خطا کردی

از درش خاک شور را بردی
ستم تازه ای صبا کردی

گل خنده زدن نمی گذاری | بلبل به چمن نمی گذاری

من نعره زدن نمی گذارم	تو تیغ زدن نمی گذاری
فریاد ز دست تو جفاهاست	یک گل بچمن نمی گذاری
من شکر گذار با همه جور	تو شکوه ز من نمی گذاری
گوئی که گذاشتم جفا را	این حیله و فن نمی گذاری
مثل لب خود چگونه بینی	لعلی به یمن نمی گذاری

سازی نگهی گهے نه بر شور
گوشے به سخن نمی گذارے

رنج ها داده و رنجیدی	چه خطا باز گو ز من دیدی
دل و جان برده بیک غمزه	ستم و جور را پسندیدی
عمرها شد که مرده دردم	راز دل حسرتا نه فهمیدی
نمک زخم جان تبسم تست	بر دل غمزده چه خندیدی

شور جان داد در غم هجرت
حال او حسرتا نه پرسیدی

رباعیات

هر چند بدل صد هوس خام گذشت
در چشم زدن شور می جام گذشت
زین عمر دو روزه که دادند افسوس
کامی نگرفتیم و بناکام گذشت

وله

پیوسته خدای را اطاعت می کن
جان و دل خویش صرف طاعت می کن
تا صاحب آبرو شوی چون خورشید
با نان جوین شور قناعت می کن

وله

شاد از عدم آمدیم محزون رفتیم
با دیده زار و دل پرخون رفتیم
داغیم فتاده شور درین ره ارفنا
از بهر چه آمدیم و پس چون رفتیم

وله

در راه رضا خیال رهبر کفرست	افزون طلبیدن از مقدر کفرست
سنگ ستم ست و خواه شمشیر جفا	سر باز زدن ز حکم داور کفرست

وله

هان از روش خلق جدا مے گریم	گر بدنه کسے چنانکه ما مے گریم
یک بهر پدر گر بدو یک بهر پسر	بر غفلت این و آن بسا مے گریم

وله

دیدیم بسے بدیدهٔ آخر بین	هیچ ست همه چه آسمان و چه زمین
ای شور چه پرسی از ثبات عالم	دنیا نفسے و اهل دنیا کم ازین

وله

عمرے ز مآل خویش اندم غافل	در وقت پسین شد انتباهی حاصل

افسوس شدم ز خواب غفلت بیدار
وقتیکه رسید کاروان بر منزل

ولہ

حیرت زده از پنبه بگوشان مائیم
در دهر هم از خانه بدوشان مائیم

از شور چه پرسیم وچه گوئیم ای وای
دانیم که در شهر خموشان مائیم

تاریخ های

قطعه تاریخ طبع دیوان هذا از شور صاحب مصنف دیوان از خلیل مرحوم

کلام فارسی شور چون شده مطبوع
زبان به وصف گشادند اهل فن

ز ملک تا به ملک رفت غلغل حسنش
نوید هاتفی آمد چه بی نظیر سخن

۱۸۶۹

تقریظ از ریخته خامه معنی طراز منشی ممتاز حسین صاحب ممتاز خلف

الرشید حافظ امداد حسین صاحب متخلص بظهور رئیس و مدرس ضلع اکول مرحوم

سبحان الله دیوان فصاحت بنیان طوطی شکرستان شیرین زبانی

بلبل گلستان رنگین بیانی فارس مضمار سخنوری شهسوار
عرصہ معنی پروری مروت کیش جناب مسٹر چارج بیتش صاحب
شور در جہان شورے انداختہ بارک اللہ بہ شستگی الفاظ و
نزاکت معانی و بہار آرا ے طرفہ خیالی و چمن پیرا ے بلند خیالی
کوس لمن الملکی نواختہ نکتہ سنجان انصاف گستر بنظر انصاف چشمے
گمارند و معانی فہمان والا ہنر بدیدہ غور خطی بردارند کثرت ورود
مضامین تازہ در ہر مصرعہ اش بہار پیرا ی خوش اسلوبی ست
و ہجوم قافیہ معانی در ہر شعرش جلوہ آرا ے خوبی نزاکت
الفاظ صفائی محاورات ندرت تشبیہہا طرفگی استعارہ خوش
طرزی کنایہ نادرہ کاری خطاب سنجیدہ آثاری انداز جواب
برجستگی مضمون نشست قافیہ نصب ردیف در ہر جہ باید و شاید

چون جمال شاهد طناز گرم دلفریبی و دلربائی ست وگرمجوشی
سوز و ساز لطف ناز و نیاز سرشاری شوق و ذوق
نیرنگ ہاہجر و وصال طلسم فیض و ببسیط آئینہ حُسن شاہد
کیف افزای ست شعری نظرے بحسن ادا دست نثار
بی مثالی بنازاد مفتون ماده ہاے بطرز نثر کہ از عالم غیب
حوالہ طبع نکتہ سرا شده اند برای ضیافت طبع سخنوران زیب رقم
می سازم و جہانے را بہ لطفے تازه و کیفی بی اندازه می نوازم ٭

تاریخ ہای

دیوان فارسی شور دام افضالہٗ

۹۰ ع ۱۸

ولہ

آفتاب صبح عیش سخنوری

۹۰ ع ۱۸

وله

شمع روشن شاعری عالم آرا

۹۰ ع ۱۸

وله

شمع روشن شاعری بزم افروز

۹۰ ع ۱۸

وله

نظم شور سکندر نہاد

۹۰ ع ۱۸

قطعہ تاریخ از نتایج طبع رسا و ذہن ذکا حکیم فخر الدین صاحب خلف حکیم فصیح الدین صاحب مرحوم متخلص بہ رنج رئیس محلہ بنی سرائے اندرون شہر میرٹھ

چو شد فارسی طبع دیوان شور	کلام سخندان عالی مقام
در افتاد شوری بہ اہل جہان	بہ وصفش کشادند لب خاص و عام

بہ فخر آمدہ این ندا از سروش

بگو چہ عجایب غرایب کلام

۱۳۰۷ ہجری

قطعہ تاریخ من تصنیف شاعر مستقیم عبد الحکیم صاحب متخلص بہ محشر ساکن میرٹھ شاگرد میر مرتضی علی صاحب متخلص بہ آئین رئیس میرٹھ

سخن شد آیت ذات بیچون	حکیمان گفتہ اند این لا زوال است

بند آمد زبان شور شیرین	که صباحت لہجہ و فیضی مقال است
ین فرمایش تاریخ کردند	که محشر نیز ریحان در سفال است
ندم غوص دریائی تفکر	که شور اندر دل شوریدہ حال است

بہ ناگہ گفت ہاتف از سر و صف

کلام شاعر معجز خیال است

۹۰ ع ۱۸

طعہ تاریخ از نتیجہ طبع شاعر لاثانی مخزن علوم و معانی منشی

د الحکیم صاحب مدرس مشن اسکول میرٹھ

ب دُر افشاند بہ نظم سخن	شور زبان دان فصیح و بلیغ
بی تاریخ سر و غنی بہ جوش	گفت کہ دیوان فصیح و بلیغ
	۱۳۰۷ ہجری

عبارت خاتمہ

المنت اللہ کہ بہ فضل و کرمش این گلشن فرنگ
المعروف دیوان فارسی شور صاحب زمیدار ضلع
ہم زبان شیرین بیان فیضی و عرفی است در مطبع
باہتمام منشی محمد وزیر علی ساکن شہر میرٹھ محلہ مفتی و ا
طبع گشتہ طرۂ دستار ناظرین باتمکین گردید و غنچہ دلہ
مشتاقان را از نسیم مضامین شگفانید ٭

نوشتہ بماند سیہ بر سفید
نویسندہ را نیست فردا امید